



زبانداد در آورد دلبرم جامی به ناشتاب چشاند خام را خامی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۸



اجرا: پرویز شهبازی

۴ اردیبهشت ۱۳۹۷

متن کامل برنامه شماره ۷۰۸ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۸

ز بامداد درآورد دلبرم جامی

به ناشتاب چشاند خام را خامی
 نه باده‌اش ز عصیر و نه جام او ز رجاج
 نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی
 به باد باده مرا داد همچو که بر باد
 به آب گرم مرا کرد یار اکرامی
 بسی نمودم سالوس و او مرا می‌گفت
 مکن مکن، که کم افتد ازین به ایامی
 طریق ناز گرفتم، که نی برو امروز
 ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
 چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی
 که گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
 هزار می‌نکند آنچه کرد دشنامش
 خراب گشتم، نی ننگ ماند و نی نامی
 چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی
 که او خراب کند عالمی به پیغامی؟
 دلی ببايد تا این سخن تمام کنم
 خراب کرد دلم را چنان دلارامی
 سری نهادم بر پای او چو مستان من
 پدید شد سر مست مرا سرانجامی
 سر مرا به بر اندر گرفت و خوش بنواخت
 غریب دلبری و بدیع انعامی



و آنکه از سرِ رقت به حاضران می‌گفت
نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی
به باغ بلبل مستم صَفیرِ من بشنو
مباش در قفسی و کناره بامی
فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۰۵۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. اجازه بدهید قبل از شروع برنامه تشکر کنم و قدردانی کنم از تمام بینندگانی که تقاضای بنده را پذیرفتند، در این مورد که تجدید نظر کنند در رعایت قانون جبران. و این شناسایی را پیدا کرده‌اند که قانون جبران برای گذشتن از گرفتاری‌های من ذهنی و زنده شدن به حضور لازم است، لازم است که رعایت بشود. و کسانی که توضیحاتی نوشتند که این توضیحات عمدتاً برای عدم رعایت قانون جبران هست، آنها باید دوباره تجدید نظر کنند، چون بزرگترین هم هویت شدگی ما، هم هویت شدگی با پول است، و هر کسی از این برنامه استفاده می‌کند و پیشرفت می‌کند، که هر کسی شروع کند به گوش کردن حقیقی و با تعهد به برنامه، حتماً پیشرفت خواهد کرد.

ولی اگر قانون جبران را به دو لحاظ نکنند، یکی اینکه کمک مالی نکنند، دوم روی خودش کار نکنند، به اندازه کافی روی خودش کار نکنند، به آنجا نخواهد رسید. کسانی که مثلاً می‌گویند: حالا این برنامه پخش می‌شود، چه فرق می‌کند، یک نفر من اضافه نگاه کنم، یا نکنم. اینها حسن مسئولیت نمی‌کنند، خودشان را به حساب نمی‌آورند، خودشان را نیروی زندگی نمی‌دانند، قابلیت شناسایی نیازهای حقیقی زندگی را ندارند. نمی‌خواهند گوشه کار را بگیرند، نمی‌خواهند روی خودشان کار کنند، آنها مجبور خواهند شد که باز هم روی خودشان تجدید نظر کنند، روی فکرشان تجدید نظر کنند.

برای اینکه من ذهنی حتماً بهانه پیدا خواهد کرد بطور منطقی برای خودش، که از پولش دست بردارد، و حساب کنید که اگر همه مثل این من ذهنی فکر کنند، که من به برنامه گوش می‌دهم، ولی همسرم راضی نیست کمک کنم، همسرم را هم نمی‌توانم متقاعد کنم. اینها بهانه‌های است که در واقع آدم می‌خواهد خودش را گول بزند و حسن مسئولیت نمی‌کند و خودش را به حساب نمی‌آورد. پیشرفت نخواهد کرد.

و امروز در آخر برنامه باز هم راجع به قانون جبران صحبت خواهیم کرد، ولی ماحصل کلام این است که هر کسی به این برنامه توجه می‌کند، از آن استفاده می‌کند، در هر وضعی هست باندازه خودش به فراخور حال خودش باید کمک مالی بکند. این اصل قضیه است. هر کسی از زیر این در می‌رود، حسن مسئولیت نمی‌کند، مسلماً پیشرفت نخواهد کرد.

شما حتماً باید توجه کنید که ما با چه کوششی، با چه دقتی و با چه تعهدی این برنامه لازم را که برای آگاهی شما لازم است، برای رها شدن از دردها لازم است، برای حفظ روابط خانوادگی مان لازم است، برای حفظ بدن مان لازم است، می‌آوریم به خانه‌های شما و دیگر کاری نیست که نکرده باشیم که مطابق این تکنولوژی فعلی نباشد. و بجای اینکه شما پا شوید بروید یک جایی، هم وقت‌تان را بگذارید، هم پول‌تان را بگذارید، بنشینید یک جایی که آنجا هم ممکن است این آموزش هم به نتیجه نرسد، ما این آموزش را می‌آوریم به خانه‌های شما، در یک جای امنی شما نشست‌اید و از این آموزش استفاده می‌کنید و من باید یادآوری کنم بعنوان یک وظیفه و حسن مسئولیت که شما قدر این برنامه را بدانید، و اولین نشان قدردانی این است که کمک مالی بکنید، گرچه که این برنامه برای پول نیست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۸

به ناشتاب چشائید خام را خامی

ز بامداد درآورد دلبرم جامی

می گوید: از صبح دلبر من که نماد خدا و زندگی است، جام شرابی بیرون آورد، در دستش گرفت. و دوباره کلمه ناشتاب را می آورد. ناشتاب یعنی هیچی نخورده، قبل از اینکه من بعنوان هوشیاری حضور از این جهان چیزی بخورم، و آن چیز ذهنی باشد، قبل از اینکه انتظار داشته باشم، داخل یک صندوق بروم. پس به خام که من ذهنی باشد، یک خامی را یعنی باده‌ای را که هنوز آلوده نشده را و از آن ور تازه رسیده را به من چشائید.

بامداد در واقع این لحظه است که همیشه این لحظه بوده. ولی دو جور نگاه است ولو بطور ذهنی نگاه کنید، بامداد می تواند روز اول زندگی باشد، بامداد بعدی می تواند پرش ما از حالت جماد باشد، بعد نبات باشد، بعد حیوان باشد، بعد وقتی انسان شدیم باشد. انسان بنا به تعریف یک قسمت بودن دارد، یک قسمت سکون دارد، یک قسمت زنده شدن به این لحظه دارد، یکی هم قسمت انسانی، قسمت انسانی‌اش مشخصات ما بصورت انسان است. مثل مثلاً کارهایی که انجام می دهیم، خصوصیتی که یک انسان بعنوان انسان دارد، مثل پیر، جوان، نقش‌های مختلف، کارهای مختلف که انجام می دهیم، هیجانات ما، بصورتی که خشمگین می شویم، یا خوشحال می شویم، بصورتی که فکر می کنیم، بصورتی که فکرها را در مرکزمان می گذاریم، اینها قسمت انسانی ماست.

ولی چیزی که مهم است در ما این است که هر انسانی باید اگر بصورت هوشیاری رفته به جهان و هم هویت شده با چیزها در ذهنش و آن را گذاشته مرکزش و من ذهنی دارد، هوشیارانه بیدار بشود و برگردد در این لحظه یعنی از زمان جمع و جور بشود از گذشته و آینده بیاید به این لحظه، در این لحظه به بینهایت خدا زنده بشود و این سکونش است. یعنی از خواب ذهن بیدار بشود، و از خواب درد بیدار بشود و بیدار بماند. اگر بیدار بماند در اینصورت به سکونی زنده می شود که ناشتاب را می فهمد. ناشتاب یعنی چیزی نخورده.

مولانا با این کلمه ناشتاب اشاره می کند به اینکه انسان اشتباهی را که در این لحظه انجام می دهد، انجام ندهد. این اشتباه از زوایای مختلف بصورت مختلف دیده می شود، یکی‌اش این است که انسان در این لحظه بجای اینکه آگاه بشود در این لحظه به اتفاقش آگاه می شود، فقط اتفاقش را می بیند. این اساسی ترین اشتباه است. که منجر می شود بگوید کار بعدی من چیه؟ فکر بعدی من چیه؟ و وقتی اتفاق را می بیند، فکر می کند زندگی، خوشبختی کلید گشایش کار همه‌اش در اتفاقات است و دست بیرون است و این اشتباه بزرگ است. کلید کار دست میی است، خردی است، برکتی است، عشقی است که وقتی شما موازی می شوید، تسلیم می شوید، از آن ور می آید و از شما عبور می کند و به فکر و عمل شما می ریزد. و در ذهن من وجود ندارد و شما از یک مرکز هم هویت شده از مرکز مادی فکر و عمل نمی کنید. کلید کار آنجاست.



پس ما تا زمانی که من ذهنی داریم یعنی هم هویت با چیزهای این جهان هستیم و آنها برای ما مهم هستند، آنها مرکز ما هستند، و از آن مرکز فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، خامیم. خام یعنی کسی که هوشیاری جسمی دارد، فقط هوشیاری حضور در او نیست، در این لحظه سکون ندارد، آرامش ندارد، عشق ندارد.

مولانا چی می‌گوید، می‌گوید: این لحظه می‌رسی به یکی، کاری با آن داری، اول زندگی را در او ببین، اول این لحظه و بودن را حس کن به او زنده بشو، بعداً بگو چه چیزی لازم است. آن شخص چی را باید عوض کند؟ چه کاری باید بکند؟ نه اینکه نرسیده قضاوت کنی و ارزیابی کنی. اینجا یک چیز کوچولو هست که شما باید بفهمید. متوجه نشوید نخواهید توانست از قفس و از زندان زمان یعنی گذشته و آینده خارج بشوید، نخواهید توانست از ذهن خارج بشوید، پس انسان خام مانده است. خام نابالغ هم هست، چرا که فکرهایش فقط از یک مرکز مادی می‌آید و علی‌الاصول تمام فکرهایش در مورد این است که آن چیزهایی را که در مرکز است و با آن هم هویت شده آنها را زیاد کند، زیادتر کند هر چه بیشتر بهتر و آن چیزها حتی ممکن است درد باشد. اگر در مرکز شما درد هست مثل خشم و مثل رنجش، مثل کینه شما می‌خواهید آنها را زیاد کنید، می‌خواهید در دیگران هم ایجاد کنید، این خامی است، خامی است.

می‌گوید: از بامداد، حالا از بامداد فرض کنید: برای انسان موقعی بوده که پریده از حیوان به انسان و قدرت شناسایی و قدرت انتخاب پیدا کرده، نسبت به حیوان، و از آن موقع خدا یک جام شراب شگفت‌انگیزی، مست‌کننده‌ای که پر از شادی، پر از خرد است در دستش گرفته به انسان تعارف می‌کند بخور. و انسان پس می‌زند. چه جوری پس می‌زند؟ با رفتن به کار بعدی به فکر بعدی. آن فکر بعدی و کار بعدی از کجا می‌آید؟ از این مرکز هم هویت شده. پس می‌گوید: به ناشتاب یعنی هیچی نخورده. پس شما به یکی می‌رسید اول قضاوت نمی‌کنید و ارزیابی کنید، ببینید که مطابق ذهن شما او چه چیزی را باید عوض کند. شما به بچه‌تان می‌رسید قبل اینکه بگویید که چرا آنطوری نشسته‌ای، چرا لباس کثیف است، چرا همورکت نکردی، چرا دندان را نشسته‌ای، چرا نخوابیده‌ای، هنوز بیداری؟

اول می‌توانی زندگی را در او حس کنی و در خودت هم حس کنی، بعد حرفت را بزنی، بعد ارزیابی کنی، بعد قضاوت کنی، بعد حرفت را بزنی، این دو تا حرف با هم خیلی فرق خواهد داشت، و لو اینکه یک حرف هم باشد، چرا خوابیدی؟ این یکی از زمینه عشقی بلند می‌شود، اثر گذار است. برای اینکه بمحض اینکه شما به عشق زنده می‌شوید، به بودن زنده می‌شوید، بودن را در او به ارتعاش در می‌آورید، و او آدم پذیرنده می‌شود.

ولی اگر با مقاومت با انرژی من ذهنی دارید این حرف‌ها را پرت می‌کنید سوی یک کسی حالا بچه‌تان، دوست‌تان، کارمندتان، هر کسی در او مقاومت را به ارتعاش در می‌آورید. پس تا زمانی که ما نتوانسته ایم ۵۰ در صد سکون، ۵۰ درصد زنده شدن به زندگی زنده این لحظه، ۵۰ در صد به خدا زنده باشی و ۵۰ در صد به من ذهنی هنوز خام هستیم. و شما الان می‌دانید، تمام آن کارهایی را که شما را می‌کشاند به ارزیابی وضعیت در این لحظه قبل از اینکه زندگی را حس کنید و به آن



زنده بشوید، باید شناسایی کنید و از آنها پرهیز کنید. چه چیزی شما را می‌کشد به ذهن و به اینکه کار بعدی من چیه؟ قبل از کار بعدی ناشتابی است.

بین چه جوری مولانا حرف می‌زند؟ مثل اینکه می‌گوید: ز بامداد در آورد، مثل اینکه از صبح در آورده، واقعاً هم از صبح در می‌آورد، یعنی از این لحظه بیرون می‌آید این باده، ز بامداد از این زندگی از این لحظه بیرون آورد، یک جامی را دستش گرفت و این جام پر از شادی است، پر از عشق است، پر از لطافت است و به ناشتاب کشانید ما که خام بودیم متوجه نبودیم که مرکزهم هویت شده داریم و تمام فکر و اعمال ما از آنجا سرچشمه می‌گیرد و عین بی‌خردی است، عین بیگاری است، بی برکتی است، این خامی ما بوده است. یک خام یک شرابی که تازه از آن ور می‌آید، یک خردی، یک عشقی، یک زنده شدنی هزار تا خاصیت دیگر دارد.

و او می‌گوید کلید کار چیه؟ چه کار باید بکنی، راه حل دارد، و این پر از فضا گشایی است. یک کلید دیگر این است که وقتی شما به وضعیت برسید، با کسی می‌رسید به یک کاری به یک چالشی می‌رسید، قبل از اینکه ارزیابی کنید، می‌توانید فضا را باز کنید؟ باز کردن فضا یا می‌توانید بطور کامل این اتفاق را بپذیرید، بعد حرف بزنید، بعد ذهن‌تان را بکار بیاندازید، آن موقع ذهن‌تان در اختیار زندگی است. اگر نکنید ذهن‌تان در اختیار من ذهنی است. یکی‌اش که من ذهنی راه قضاوت بر اساس الگوهاست، براساس مقاومت، براساس واکنش، براساس شرطی‌شدگی‌ها. یکی دیگر از خرد زندگی است، خردی که تمام این کائنات را اداره می‌کند. درست است؟

امروز دوباره راجع به حالت‌هایی که ما را می‌کشاند به اینکه از ناشتابی در بیاورد، درست مثل اینکه می‌گوییم من در این لحظه از بیرون نمی‌خواهم غذا بخورم، از ذهن نمی‌خواهم ابزار قضاوت بگیرم و فعلاً ناشتاب می‌مانم، عجله‌ای ندارم برای رفتن به اینکه کار بعدی چیه؟ اول می‌خواهم به زندگی زنده بشوم، اول می‌خواهم زندگی را در طرف مقابل ببینم، به ارتعاش در بیاورم. برای این کار باید در خودم به ارتعاش در بیاورم اول، بعد حرف بزنم. این کار سخت است، ما شرطی شده ایم که اینطوری نباشیم، تا حرف می‌زنند کاری می‌کنند ما دوست داریم واکنش نشان بدهیم، بپریم، قضاوت کنیم، ارزیابی کنیم، بگوییم شما باید این کار را بکنید، از کجا می‌آید آن؟ از ذهن.

نه باده‌اش ز عَصیر و نه جامِ او ز رُجاج

نه نُقلِ او چو خسیسان به قند و بادامی

می‌گوید باده‌ای که معشوق یعنی خدا به ما می‌دهد، نه از شیرۀ انگور است، نه جام او از شیشه است، نه نُقلش یعنی آن شیرینی که بعد از این خوردن باده می‌خوریم مانند خسیسان، خسیسان یعنی من‌های ذهنی، تنگ نظران، کسانی که محدودیت را و کمیابی را گذاشته‌اند مرکزشان، کسانی که حس نقص و کم است و ناقص است را گذاشته‌اند در مرکزشان،



یعنی کسانی که از بیرون شراب می‌خواهند، از پول شان، از اموال شان، از همسرشان، از بچه شان، از هر چیزی که به فکر می‌آید شراب می‌خواهند، آنها خسیس اند.

به قند و بادامی، قند و بادام شیرینی چیزهای بیرون است، مثل توجه بیرونی، مثل تایید بیرونی، مثل خوشی بیرونی، مثل اینکه خودت را با یکی مقایسه کنی ببینی او بیچاره است من اینجا هستم خوشت بیاید به به ! عجب این قند و بادام بیرونی است. اما نقل او با این شرابی که به ما می‌دهد، از جنس تنگ نظری نیست، بلکه ایجاد ساختارهای نیک است، هیچ دردی تو آن نیست. شما اگر اجازه بدهید در این لحظه خرد زندگی، عشق زندگی، فساداری زندگی به فکر و عمل شما بریزد، این کار بیگاری نیست، کار بی مزد نیست، حتماً یک شادی خواهد آمد که شادیش با خودش می‌آید. شما یک کار خیر در بیرون می‌کنید که به نفع جمع است، که خرد زندگی ایجاب می‌کند این کار را بکنید، و خرد زندگی تعیین می‌کند و می‌ریزد و کار را به انجام می‌رساند، همیشه شادی با آن است، شادی زندگی، زیبایی زندگی، فساداری زندگی، مهر و محبت برمی‌گردد، عشق برمی‌گردد، شما به عشق زنده بشوید در دیگران عشق را به ارتعاش در می‌آورید، آنها بر نمی‌گردند به شما دشنام بدهند، بر نمی‌گردند بگویند به شما غریبه‌اید.

من الان می‌بینم در همین زمینه مولانا یکدفعه می‌بینیم آدم‌های مختلف از ادیان مختلف به من مهر می‌ورزند به شخص من، لطف دارند، کمک مالی می‌کنند، هیچ نه دین، نه مذهب، نه زبان، نه هیچکدام از اینها جلوی آن را نمی‌گیرد، وقتی زنگ می‌زنند شما می‌بینید، بعضی موقع‌ها اینجا هستم زنگ می‌زنند، به هیچ وجه فکر نمی‌کنند با من غریبه‌اند، با زندگی شان با من تماس می‌گیرند، برای اینکه این برنامه، این مولانا، هرچی که اینجا یاد می‌گیریم، آن زندگی را به ارتعاش در می‌آورد، بعد تفاوت‌های بیرونی مثل اینکه مثلاً مذهب‌مان چیه؟ دین‌مان چیه؟ زبان‌مان چیه؟ و اینها، بصورت توهم در می‌آید.

ما بودن را خدا را در خودمان حس می‌کنیم، می‌بینیم همه‌مان از جنس او هستیم. شگفت انگیز نیست این؟ این اتحاد انسان ها، حس یکی بودن و ستیزه نکردن، همدیگر را از بین نبردن، جنگ نکردن چه بگوییم بصورت فردی در درون چه در خانواده چه در جامعه چه بین کشورها این نقل خوبی نیست؟ نقل خوبی نیست که ما همدیگر را دوست داشته باشیم؟ و تفاوت‌های ظاهری و بیرونی سطحی باشد و توهمی باشد و هیچکس باور نکند؟ سر چیزهای بیرونی هیچکس با هم به دعوا نپردازد.

ولی الان عوض شده وقتی آن باده نمی‌آید، وقتی این سکون کور شده، وقتی ذهن مرکز ماست، تفاوت‌ها اساسی است. تفاوت‌ها رفتار و باورهای ما را و فکرهای ما را تعیین می‌کنند و احساسات ما را یعنی هیجان‌های ما را تعیین می‌کنند. وقتی باده از بیرون نمی‌آید از زندگی می‌آید، شما وقتی خشمگین می‌شوید، می‌ترسید، وقتی می‌رنجید می‌فهمید اینها توهمی است، اینها بی اساس است بی فایده است. می‌فهمید عیب شماست در صدد رفع‌اش بر می‌آیید. وقتی حس جدایی می‌کنید، می‌فهمید این حس جدایی از آدم‌های دیگر توهم است، پس من یک عیبی دارم، من آینه ام زنگ زده، با عینک من ذهنی



می بینم، با عینک جدایی می بینم. نمی خواهم خسیس باشم. هر موقع شما می بینید روا نمی دارید، یک کسی ثروتمند است یا دانشش زیاد است می بینید حسودی تان می شود، می فهمید اشکال خودتان است. نقل تان مانند خسیسان قند و بادام بیرونی است، می گویی چرا به او توجه می کنند به من نمی کنند بخاطر پول زیادش است، این حرف را می زنید، حس می کنید حس حسادت، روی خودت کار کن.

به باد باده مرا داد همچو که بر باد به آب گرم مرا کرد یار اكرامی

در اینجا باد باده و آب گرم هر دوتا مثبت است. آب گرم خرد گرم زندگی است، توام با عشق، توام با گرما.

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت، ز غبارها بشوید

هله تا دو چشم حسرت، سوی خاکدان نماند

دل و جان تان را به آب حکمتی که در اثر تسلیم و موازی شدن با زندگی از آن ور می آید، از غبارها یعنی از هم هویت شدگی ها بشوید، هله یعنی آگاه باشید و شاد باشید، که دو چشم حسرت ما به این خاکدان دنیا نماند. یکی از علت هایی که ما می خواهیم به فکر بعدی و عمل بعدی برویم، همین حس نقص ما و چشم حسرت ما به این خاکدان است. به هر حال می گوید من چنان موازی شدم با زندگی که بجای اینکه باده یعنی شراب از آن ور نشت کند یک طوفانی از شراب آمد. به باد باده مرا داد همچو که بر باد، پس بنابراین من ذهنی ما را در صورتی که ما درست تسلیم بشویم مثل کاه بر باد می دهد زندگی. پس معلوم می شود زندگی می تواند وجود موهومی ما را، من ذهنی ما را که مرکز ماست به باد بدهد و باید بدهد، در اثر عبور شراب زندگی.

شما شناسایی می کنید، شما انتخاب می کنید، شما عمل می کنید، شما کوشش می کنید، شما پرهیز می کنید، شما از خیلی چیزها مثل حرص میل به قدرت، میل به ترس و کنترل ندارید، چون آن باده باندازه کافی حس امنیت و شجاعت و خوشبختی و حس آرامش و شادی می دهد، که شما شادی را از چیزهای بیرونی که در مرکزتان هست نخواهید. یار، خدا و زندگی شروع کرد به نیکی کردن به من به آب گرمی که می تواند من را بشوید.

به آب گرم مرا کرد یار اكرامی، اكرام یعنی نیکی و احسان و گرمی داشتن. خوب نگاه کنید شما آگاه می شوید به اینکه زندگی در دنیا نیست، زندگی در چیزهای این جهان نیست، پس من لزومی ندارد که هر لحظه هجوم بیاورم به کار بعدی، به وضعیت بعدی، که مال این لحظه است، و بخواهم آنرا انجام بدهم، بلکه بر اثر انجام دادن ها و جمع کردن آنها و نتایج آنها به خوشبختی برسم. خود فهم درک اینکه ما شراب از این لحظه بیرون می آوریم و چشمه شراب و شادی و آرامش و خوشبختی



در این لحظه است و موفقیت در این لحظه است، موفقیت در این لحظه عبارت از این است که اجازه بدهی خرد زندگی به فکر و عملت بریزد. این تعریف موفقیت است.

آثار مادی موفقیت آمیز در بیرون می تواند داشته باشد؟ بله. می تواند مسایل تان را حل کند؟ بله. می تواند دردهای تان را شفا بدهد؟ بله. می تواند بدن شما را آرام کند، نرم کند، شما را از فشار روحی بیرون بیاورد؟ بله. می تواند هم هویت شدگی ها را با این آب گرم و صابون بشوید؟ بله. و این صابون زندگی و آب گرم است.

خوب اجازه بدهید از جاهای دیگر ابیاتی بخوانیم که ابیات زیادی هم خواهیم خواند، دو باره به غزل مان برخوایم گشت، ولی از ابیات دیگر مولانا که از مثنوی و دیوان شمس است، برای تان خواهم خواند. شما با خواندن اینها خواهش می کنم تأمل کنید، ببینید که در این لحظه می توانید ناشتاب بمانید، یعنی چیزی نخورید ناشتا بمانید، یا عجله نکنید به رفتن به کار و فکر بعدی. هر بیتی را خوب شما توجه کنید، ببینید که، چی را در شما عوض می کند و چی می طلبد این بیت از شما. اگر پیدا نکردید رد نشوید، دوباره بخوانید، دوباره بخوانید تا تغییر را به شما نشان بدهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۹

تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی؟

تو دام عشق چه دانی؟ چو مرغ این دامی

می گوید که این لحظه ما می بیند این جهانی را می طلبیم و می خوریم، مرتب می خواهیم ببینیم که برای چه چیزی می توانیم افتخار کنیم، به خودمان ببالیم، چه چیزی حس نقص من ذهنی را که مرکز ماست یک خرده کم می کند؟ چه چیزی آن حس ناکامل بودن را در ما ارضاء می کند؟ اینکه ما ناراضی هستیم، چه چیزی آن را یک ذره بهتر می کند؟ به نظر ما می آید یک چیزی در بیرون است. و می گوید چه شیشه دل باشی، اگر بگوییم یعنی اینکه چرا شیشه دلی؟ شیشه دل کیه؟ کسی که زود رنج است. چه کسی زود رنج است؟ کسی که توقع دارد.

یک درک بزرگ برای ما این است که ما در این لحظه بنشینیم تأمل کنیم که من از جهان بیرون چیزی نمی خواهم، از هیچکس هیچ توقعی ندارم، و از هیچ رویدادی هم، از هیچ اتفاقی هم توقع زندگی ندارم. و شما یکدفعه می گوید که خیلی خوب من این پول را، یا این طلا را، یا این فلان چیز را از فلان کس می خواهم، برای چی می خواهم؟ برای اینکه این من را کمی کامل تر می کند. خوب این من از قبل کاملم، جان من کامل است، با اضافه کردن این چیزها به من که من می خواهم من ذهنی ام را که حس نقص است، کاملتر کنم، اینکه کامل نخواهد شد. پس من چرا از مردم و از رویدادها یک چیزی متوقعم؟ پس نشوم، نشوم. همین را دارد می گوید که، شما می گوید که من نمی خواهم شیشه دل بشوم پس توقعم از آدم ها و جهان صفر است، می توانید باشید؟ یکی اش همین است. چرا می خواهیم حرف بعدی را بنزیم، چرا قضاوت بعدی را می خواهیم



بکنیم که مربوط به ارزیابی کسی است، یا رویدادی است، یا وضعیت ماست، برای اینکه توقع چیزی را از کسی یا چیزی را داشته باشیم از بیرون، من نمی‌خواهم، برای اینکه می‌دانم آن برکات زندگی که من دنبالش هستم، مثل شادی مثل آرامش، مثل فساداری، مثل عشق، مثل لطافت، مثل حس امنیت، حس هویت که من کی هستم، اینها از بیرون نمی‌آید.

کسی به من نمی‌تواند بگوید. من نمی‌توانم بگویم که چون همسرم فلانی است، پس من خیلی بزرگم، هویت من اینست. این هویت بدلی است، این خامی است. همین اول هم گفته، شما نباید خام بشوید، پس شما می‌گویید که من شیشه دل نمی‌خواهم باشم، توقعاتم صفر شده، هر جا دیدی از کسی می‌رنجی، به خودت می‌آیی. می‌گویی من از این آدم می‌خواهم به من پول قرض بدهد، نمی‌دهد و من می‌خواهم برنجم، نمی‌خواهم برنجم، بهتر است پول را نخواهم، اشتباه دارم می‌کنم این خامی است.

بعد می‌گوید که تو که مرغ این دام ذهن هستی، تو چه می‌دانی که دام عشق چیه؟ دام عشق چیه؟ دام عشق این است که تو از دام من ذهنی بیرون بی‌آیی، بروی به دام فضای یکتایی به دام خدا بی‌افتی. خوب آن دام خیلی خوبی است. آن موقع است که شما در این لحظه ساکن می‌شوی، برقرار می‌شوی و عمقت بی‌نهایت می‌شود. کسی که دام عشق را نمی‌شناسد و تو دام ذهن اسیر است و آن را تنها جای زندگی می‌داند، خوب این شیشه دل هم هست، برای اینکه از بیرون این هم هویت شدگی‌ها را می‌خواهد، این آدم می‌ترسد، این آدم می‌رنجد، این آدم کنترل می‌کند.

شما در خانواده بعنوان همسر می‌گویی من از همسرم توقع آن برکات را ندارم، چون به من نمی‌تواند بدهد، تمام شد رفت. اگر شما توقعات‌تان را به صفر برسانید، خواهید دید که میل شما به ارزیابی و به قضاوت و رفتن به کار بعدی که کار بعدی چیه؟ کار بعدی چیه؟ پریدن از یک صندوق جوحی به صندوق دیگر و پستن فاصله بین دو تا صندوق کم می‌شود. یعنی یواش یواش می‌بینید که سرعت فکر شما دارد پایین می‌آید، یواش یواش می‌بینید که نفس‌های شما عمیق تر می‌شود، شما دارید آرام تر می‌شوید، درست است؟ پس این تغییر را در خودمان می‌دهیم. ببینیم بعداً چی می‌گوید:

ز صاف بحر نگویم، اگر کفش بینی مثال زیبق برهیچ کف نیارامی

می‌گوید که همانطور که جیوه، زیبق، را بگذاری هر کفی به هر کف دستی بگذاری این تکان می‌خورد و آرامش ندارد. در من ذهنی هم ما آنطوری هستیم. لحظه به لحظه یک چیزی از بیرون این آرامش ما را بهم می‌ریزد، برای اینکه لحظه به لحظه ما میل داریم برویم ببینیم کار بعدی چیه؟ کار بعدی چیه؟ کار بعدی چیه؟ ما سکون نداریم. می‌گوید از صاف بحر، بحر یعنی دریا، دریای یکتایی، از صاف خدا، یعنی از شراب صاف زندگی حرف نمی‌زنم، چرا؟ برای اینکه تو کف‌اش را می‌بینی، کف‌اش من ذهنی است. مثل این که دریا باشد، یک کسی به کف‌ها نگاه کند، دریا را نبیند. خوب چی شد زیر این کف‌ها دریاست شما دریا را می‌بینی؟ نه من دریا را نمی‌بینم، فقط کف‌هایش را می‌بینم. کف‌هایش هم تغییراتش است تغییرات سطحی روی ماست رویدادها است.





دوباره برمی گردیم به این سؤال: در این لحظه شما به زندگی آگاهید یا به کف، آن چیزی که اتفاق می افتد یا به هیجانات؟ مرتب شما تلویزیون نگاه می کنید، یکی از بیرون می آید، یکی تلفن می زند، نمی دانم، ذهنت فعال است، ذهنت فکریهای مختلف می کند، براساس آن فکرها هی هیجان به شما دست می دهد، خشمگین می شوی، ناراحت می شوی یکدفعه خوشحال می شوی، وقتی از چیزهای مختلف می گذری که اینها اینجاست در مرکز است، شما هی بالا پایین می روی، این کف است، شادی اصیل زندگی نیست.

می گوید نمی توانی بفهمی صاف بحر را اگر فقط کف را ببینی، که آن موقع مثل جیوه در هیچ کفی نمی آرامی. کف را به دو معنی می گیریم یکی کف دست یکی هم کف دریا اگر به کف فقط توجه کنی، اگر به تغییرات من ذهنی فقط توجه کنی، مثل جیوه آرامش نخواهی داشت، اگر به دریا توجه کنی، به دریا زنده بشوی، به بی نهایت خدا زنده بشوی، **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، اگر شما آماده ی فضاگشایی هستید در چالش ها، البته دیگر زیبق نیستید، جیوه نیستید. جیوه را در کفت بگذار می گوید این بر و آن بر می شود، شکلش عوض می شود، من ذهنی هم همینطور است، هی کوچک و بزرگ می شود.

ملول و تیره شدی، مرصفاش را چه گنه؟ نبات را چه جنایت چو سرکه اشامی؟

خوب وقتی من ذهنی مرکز ما است ما ملول و تیره هستیم. دید ما عینک این چیزهاست که جهان را چی می بینید، فقط اینها را می بیند، اگر با پول هم هویت هستم فقط پول می بینم و چون گیرم نمی آید یا آنطور که می خواهم زیاد نمی شود غمگین هستم. ما چرا غمگین هستیم و تیره هستیم و بد می بینیم، درست نمی بینیم، حقیقی نمی بینیم؟ ملول کسی که یک درد ثابت را با خودش حمل می کند. در واقع انسان من ذهنی مثل این الکتریسته ثابت هست که یک جریان ثابت رد می شود از سیم، یک جریان متغیری هم روی آن اصطلاحاً می گویند: مدوله شده، یعنی هی یک اتفاقی می افتد خوب است ما می رویم بالا، یکی بد است می آییم پایین، ولی دائماً یک ملولی در ما هست، دائماً یک حس نقصی، حس عدم رضایتی در من ذهنی هست، حس ناشکری، حس کم بودن در ما هست، این ملول و تیره بودن است.

می گوید: تو ملول و تیره ای آن شراب را در این لحظه بدستش گرفته، صافی این شراب چه گناهی دارد؟ خدا چه گناهی دارد؟ آنکه از بامداد از وقتی تو انسان شدی این شراب شادی را بدستش گرفته می گوید: بفرمایید بخورید. شما رو به بیرون هستید می گوید: پولم زیاد بشود، شراب من از پول می آید و پول مرکز است، خوب ملول و تیره شدی، شراب صاف و شادی خدا چه گناهی دارد؟ نبات و شیرینی که شیرین است، تو وقتی نمی خواهی نبات بخوری و شیرینی بخوری، بجایش سرکه می خوری، آن موقع نبات و قند جنایت کردند یا تو؟ تو هوشیاری را می گوید. چرا این را می گوید، برای اینکه بعنوان هوشیاری ما قوه ی تشخیص داریم، ما امتداد خدا هستیم، امتداد خدا به جهان نگاه می کند از جهان زندگی می خواهد، منحرف می شود تیره می شود، برمی گردد به زندگی نگاه می کند درست می شود.



در این لحظه ناشتاب می ماند چیزی از جهان نمی خورد شراب زندگی را می خورد، در این لحظه تسلیم می شود و این شراب زندگی و خرد زندگی از او عبور می کند، بنابراین نبات می خورد، بنابراین شراب صاف می خورد. به ذهنش نگاه می کند در این لحظه اتفاق این لحظه را می بیند، اتفاق این لحظه را پله می کند برای رفتن به اتفاق دیگر که به نظر ما توی آن شادی هست، خوشبختی هست، سرکه می خورد. نگران است، استرس دارد، چرا؟ برای اینکه فاصله ای هست، شکافی هست بین آن وضعیتی که الان دارم وضعیتی که فکر می کنم سه ماه بعد پیش خواهد آمد و در آن وضعیت زندگی است. اینها همه توهم است و این استرسش هم که از این شکاف می آید از این فاصله می آید، این هم توهم است.

می گوید تو سرکه می خوری، یعنی غم می خوری، انرژی من ذهنی را می خوری، سم من ذهنی را می خوری، رنجش من ذهنی را می خوری، ترس من ذهنی را می خوری، اینها همه سرکه است، خشم من ذهنی را می خوری. خوب، خدا گناهکار است یا تشخیص تو؟ ما تشخیص می دهیم عمل نمی کنیم. شما الان تشخیص می دهید آیا از فردا باید تابع جمع باشید از مردم تقلید کنید؟ یا واقعاً آن چیزی را که مولانا می دهد و خرد شما تشخیص می دهد دنبال آن بروید؟ باید آن چیزی را که خرد شما تشخیص می دهد و انتخاب می کنید دیگر متعهد بشوید دنبال آن بروید. فردا نگوئید هزاران نفر دارند غصه می خورند، استرس می کشند، خانه دعوا می کنند، این همه زن و شوهرها با هم دعوا دارند ما هم یکی از آنها، نه این درست نیست، درست نیست، این تقلید نباید بکنیم، چون جمع این کار را می کند من هم می کنم.

تشخیص فردی شما چی می شود؟ تا زمانی که شما روی پای خودتان، روی خرد خودتان، آرامش خودتان نتوانید تشخیص بدهید چه کار باید بکنم، اصلاً اینکه زندگی در این لحظه من زنده بشوم، در این لحظه، این لحظه را که فضای بی نهایت وسیع خداست ببینم بجای اتفاقش، این مربوط به شماست، مربوط به دید شماست، مربوط به دیگران نیست اصلاً. شما می گوئید دیگران هم بیایند بکنند تا من هم بکنم. اینکه تقلید است. تا شما نخواهید تشخیص بدهید، هیچکس نمی تواند بگوید من نمی توانم تشخیص بدهم، همه استعداد تشخیص و شناسایی این موضوع را دارند.

که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی

که خاک بر سر انرژی من ذهنی، هیجانات من ذهنی، خاک بر سر خشم، رنجش، کینه، حسادت و تمام انرژی ها و هیجانات من ذهنی و انسان سرکه فروش. کسی که مرکزش درد است حتماً درد هم می فروشد، درد هم ایجاد می کند، که این آدم صاف زندگی را، شراب صاف زندگی را، شادی زندگی را که از اعماق وجودش می جوشد می آید بالا نمی خورد، برای اینکه بدبخت است، برای اینکه تیره ایامی را می خواهد. و انسان از زمانی که بگوییم دو سه سالش می شود می تواند این شهد صاف را تشخیص بدهد. و انسان هایی که پیغام مولانا را می شنوند باید به خودشان بیایند، مخصوصاً به جوانان شهد صاف بدهند، شهد یعنی غسل منظور شرابی است که از آن ور می آید. شهد عشق بدهند، از جنس سکون و عشق بشوند در این لحظه، همان را در بچه شان شناسایی کنند، که آنها حس دوست داشته شدن و حس عشق بکنند، حس بکنند که پذیرفته شده اند



بوسیله پدر و مادرشان. پدر و مادر هزار تا شرط و شروط نگذارند این کار را بکن، این کار را بکن، این کار را بکن تا من تو را دوست داشته باشم.

پدر و مادر می‌گویند: اصلاً مهم نیست چه اتفاقی بیفتد، تو چه جوری هستی، من تو را دوست دارم برای اینکه تو از جنس زندگی هستی، از جنس خدا هستی، من هم از جنس خدا هستم. ما هر دو یکی هستیم، ما به هم عشق می‌ورزیم. و این را در عمل نشان بدهد، ما نباید خودمان تیره ایام بشویم، نه تیره ایامی را بفروشیم، و در جهان اشاعه بدهیم.

کلید این است که نورافکن روی خودمان باشد، و ما روی خودمان کار کنیم. ما باید متوجه بشویم با کار روی خودمان و شعله ور کردن حضورمان همان عشق را، همان حضور را، همان انرژی را در بچه هایمان و در مردم و بدون اینکه حرف بزنی ایجاد کنیم. زندگی با ارتعاش کار می‌کند، زندگی نامرئی است، اینطوری نیست که حتماً باید حرف بزنی. پایین خواهیم دید این حرف زدن کمتر اثر را دارد، و خیلی موقع‌ها هم کارگر نیست. خیلی موقع‌ها چون زمینه‌اش مقاومت است، من ذهنی است، دوست نداشتن است سرکه است. یعنی مردم بجای اینکه حرف ما را بپذیرند، مقاومت هم می‌کنند، نه تنها نمی‌پذیرند ممکن است بپذیرند چون ما گفتیم اصلاً نمی‌پذیرند. برای اینکه سرکا دادیم به آنها.

پس ما تصمیم می‌گیریم از جنس سرکه نشویم، سرکه هم نفروشیم، پس چی بفروشیم؟ شادی زندگی. شادی زندگی را از کجا بیاوریم؟ با موازی شدن با زندگی، با ناشتاب بودن در این لحظه، با تشخیص این که این لحظه زندگی است، اول من به زندگی زنده می‌شوم، به سکون خدا زنده می‌شوم، بعد ارزیابی می‌کنم اوضاع را و آن کاری را که یکی دیگر باید انجام بدهد. نمی‌توانم؟ بله، سخت است این کار.

پس چی داریم می‌گوییم. مگر شما با شنیدن این حرف‌ها فردا دیگر از جنس سکون می‌شوید و آرامش می‌شوید؟ نمی‌گوییم نمی‌شوید ها، ممکن است یکی بشود فوراً، ولی مدتی طول می‌کشد. برای همین می‌گوییم اینها یاد گرفتن ذهنی نیست، اینقدر می‌شنویم، می‌شنویم، می‌شنویم و گوش می‌دهید با تعهد، یکدفعه شما نمی‌دانید دارید تغییر می‌کنید و من می‌خواهم خواهش کنم، شما تغییرات‌تان را و پیشرفت‌تان را با ذهن اندازه نگیرید. چندین بار من خدمت شما عرض کرده‌ام این حقیقت را، که درست موقعی که شما فکر می‌کنید که پیشرفت نمی‌کنید، همان موقع دارید پیشرفت می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، ولی قابل اندازه گیری بوسیله ذهن نیست و قابل دیدن هم نیست، قابل تشخیص هم نیست. چه جوری می‌گویید من پیشرفت نمی‌کنم؟ غلط است این.

پایان قسمت اول

&&&



به من نگر که در این بزم کمترین عامم ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

می گوید به من نگاه کن، در این بزم خدا، در این جهان بزم خدا هست یا نیست؟ البته که هست. من نزدیک صفرم یا صفرم. یعنی من، من ندارم، یعنی در این لحظه به بی نهایت خدا زنده ام. بی نهایت ریشه داری، بی نهایت ریشه در این لحظه بی نهایت فضا داری هم هست، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، و من این انرژی ام و من این فضا هستم، پس بنابراین بیخود هستم، خود ندارم، من ندارم، مستم. ز بیخودی نشناسم، وقتی من مرکز هم هویت شده نداشته باشم و من ذهنی نداشته باشم، نمی آیم بگوییم این خاص است، این عام است، این پول دارد و دانش دارد از جنس خاص است، این یکی عوام است و عامی است، کارگر است، نمی دانم، سواد زیادی ندارد، پس این انسان نیست، آن یکی انسان بهتری است، اینها را با همدیگر مقایسه نمی کنم.

پس این خاص و عام بودن در واقع همین دوئی من ذهنی است، یا طبقه بندی من ذهنی است، اگر دیدید شما آدمها را به مهتر و اینها داریم تقسیم بندی می کنید، این از آن مهتر است یا این از این برتر است، هر جا تر آمد بدانید من ذهنی تان دارد کار می کند.

اگر شما در این لحظه به زندگی زنده بشوید، زندگی را ببینید، ناشتاب بشوید، همه ی آدمها یکی اند، همه شان از جنس زندگی هستند، و مقام اجتماعی شان، سیاسی شان یا هر چی شان برای شما مهم نیست. اگر یکی بخاطر مقام اجتماعی و یا سیاسی و یا یک درجات دیگر برای شما مهم جلوه می کند، پس شما من ذهنی دارید. و این من ذهنی شماست که این چیزها را منعکس می کند.

می خواهد بگوید که: انسان اگر فضا را باز کرده باشد، اول زندگی را ببیند، شما فرض کنید هر جا می روید به زندگی زنده اید، زندگی را در همه می بینید، بعداً حرف تان را می زنید. خوب فرق نمی کند که آن شخص در ظاهر رئیس باشد، وزیر باشد یا هر چی شاه باشد، یا پولدار باشد، یا مقامی داشته باشد، دانشی داشته باشد، دانش این دنیایی، و شما از آن فضا می توانید دانش بگیرید. همه ی اینها برمی گردد به اینکه در این لحظه از آن فضا خرد زندگی به فکر و عمل تان می ریزد، و آن فضا تقدّم دارد بر ارزیابی ذهنی شما و قضاوت ذهنی شما، و چه بسا ارزیابی و قضاوت شما از آنجا می آید. اگر از آنجا بیاید یک دفعه می بینید که آره این آدم نباید تغییر پیدا کند، همینطور خیلی خوب است، خودم هم خوبم. من می پذیرم.

آدمها برای چی باید خودشان را عوض کنند که مطابق آنطوری که ما پارکمان را چیدیم باشند، برای چی؟ آدمها برای چی باید مطابق میل ما زندگی کنند؟ همسر ما باید برای چی آن حرفی را بزند که من میل دارم بزنم؟ و گرنه بلد نیست حرف زدنش را؟ چرا من این قضاوت را می کنم؟ کی باید خودش را عوض کند؟ من. من باید فضا دار بشوم، من در این لحظه نباید بگویم تو چه جوری باش، چه کار کن، چه جوری تغییر کن، اگر بچه ام است، اگر به زندگی زنده باشم، یک راهنمایی هایی



می‌توانم بکنم، ولی لزوماً کنترل نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم آن آنطوری نباشد به من برمی‌خورد، بدبخت می‌شود. یا جهان آنطوری که من می‌خواهم نگردد همه چیز بهم می‌ریزد، نه.

پس شما از خودتان می‌پرسید آیا من الان خود دارم من دارم یا بیخودی مرکز من است؟ و فکر و عمل‌مان از بیخودی بر می‌خیزد و من از این فکری که الان می‌کنم به فکری دیگر نخواهم جهید، از این رفتاری که الان می‌کنم به رفتاری دیگر نخواهم جهید، بلکه کجا خواهم بود اول؟ اول به زندگی، اول زندگی را حسنّ خواهم کرد، اول سکون را تجربه خواهم کرد. سخت است؟ برای اینکه ما شرطی شده ایم به هر جا می‌رسیم تند تند حرف بزنی و قضاوت کنیم و ارزیابی کنیم، می‌گوییم: تو باید این کار را بکنی.

یک روز و روزگاری می‌رسد، شما که به همه نصیحت می‌کنید، وقتی از شما می‌پرسند چه کار کنیم؟ می‌گویید: نمی‌دانم. شما می‌توانید در درونت فضا را باز کنی، از استاد زندگی که زندگی است، بررسی که چه کار کنی؟ می‌توانی تسلیم بشوی، می‌توانی پذیرش را یاد بگیری، می‌توانی به خرد درونی ات دسترسی پیدا کنی، چرا از من می‌پرسی من نمی‌دانم؟ در کار شخصی مردم دخالت نمی‌کنیم و کنجکاوی هم نداریم در باره ی دیگران بدانیم، چون همه‌اش می‌خواهیم خودمان را عوض کنیم. و ما می‌دانیم با عوض کردن خودمان و شعله ور کردن حضورمان اگر بتوانیم روی دیگران اثر خواهیم گذاشت.

بله اجازه بدهید راجع به قضا، قضا و قدر یک چند بیت بخوانیم و من تقاضا دارم که شما به بعضی از خرافات من ذهنی توجه بفرمایید. و اینکه اگر زندگی شراب خرد را، آرامش را و شادی را دستش گرفته و از صبح منتظر است و همیشه منتظر بوده است، شما بگیری و بخورید و شما تسلیم نشدید، موازی با او نشدید، اتفاق این لحظه را نپذیرفتید، و در این لحظه به جای معشوق که شراب را گرفته، فقط اتفاق را دیدید، و براساس من ذهنی عمل کردید و خرافات من ذهنی عمل کردید یا فکر کردید، در اینصورت نباید بگویید خدا می‌تواند درست کند، خدا خودش درست می‌کند.

یک آدم معتاد است می‌داند که باید اعتیادش را ترک کند، در حالیکه هشیارانه می‌داند کاری از دستش برنمی‌آید، بلد نیست حوصله کار ندارد، زن هم می‌گیرد، آن زن هم کاری بلد نیست، بعد تازه دو تا بچه هم پیدا می‌کنند، بعد هم می‌گوید که: خدا خودش درست می‌کند. و هیچ اقدامی هم راجع به ترک اعتیادش نمی‌کند. حالا این را تعمیم بدهید به همه اعتیادهایی که ما داریم و مرکز ماست، اعتیاد به پول، اعتیاد به چیزهای دیگر که ما داریم. که همین اعتیادها سبب می‌شود که ما بگوییم کار بعدی چیه، کار بعدی چیه، فکر بعدی چیه؟ و بعد بگوییم که قضا، خدا، خودش درست خواهد کرد، یا برویم به فلان مکان او خودش درست می‌کند، کارها را درست می‌کند، نمی‌کند.

کارها با عقل شما، با خرد شما، با می‌زندگی با تسلیم و کار عملی و کار عملی و جد و جهد و تحقیق درست می‌شود. بیخودی ننشینید بگویید خدا خودش درست می‌کند. این کاری که می‌کنیم مثبت است، این همه زحمت می‌کشیم که این دانش را از طریق اینترنت از طریق ماهواره از طریق استفاده از آخرین یافته‌های تکنولوژی بیابیم به خانه شما، به



شما بگوییم که کمک مالی کنید، یکی بگوید که اگر خدا بخواهد خودش می رساند ولی من نمی دهم. تو اشتباه فکر می کنی، خدا به ما عقل داده، نیروی بدنی داده و گفته با من موازی بشو، هر لحظه به تو خرد می دهم چالشها را حل کن، چی خدا خودش حل می کند، چی فلان جای مقدس می رویم او خودش می داند، این کلاهها را ما نباید سر خودمان بگذاریم. و امروز داریم می خوانیم که اگر شما مرکز مادی داشته باشید، مرکز مادی نمی گذارد که خدا درست کند. و قضا که قانون الهی است که این لحظه چه اتفاقی می افتد، اتفاقات بد می افتد. و اینکه شما می گوئید خدا درست می کند و این مرکز مادی را دارید و براساس هیجانات خشم و ترس و تنگ نظری عمل می کنید، خدا درست نخواهد کرد. اول خدا به ما عقل داده که از این مرکز مادی رها بشویم.

گفته دو تا منظور هست: اولیش این است که به من باید زنده بشوی، مرکز تو مال من است، مرکز را باید تمیز نگه داری، جارو کن هر روز مرکز را این هم هویت شدگیها را بریز دور. مولانا گفته، بزرگان گفتند، قرآن گفته، چقدر دیگر بگویند. ما هم هویت شدگیها را دانش ذهنی را باورهای پوسیده را گذاشتیم مرکزمان، می گوئیم خدا خودش درست می کند، کارهای من را درست می کند. هر روز خرابکاری می کنم، هر روز با خشمم با ترسم، بادام پوک می کارم، می گویم خدا درست می کند، نمی کند، چه جوری درست می کند دیگر؟ عقل داده به، ما نیرو هم داده، قدرت تشخیص هم داده، گفته هر لحظه تسلیم بشو، به من متکی باش، بگذار من فکر کنم عمل کنم، بگذار من از تو تیر بیندازم، تو کمان و تیراندازش خداست، هر لحظه تو خودت با من ذهنیت با خشم، ترست، تیر می اندازی، خدا درست می کند؟ چقدر باید بشنویم این حرف بیجا را و بیهوده را. چه جوری درست کند خدا؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۳۱

گر نپوشد چشم عقلم را قضا

من بینم دام را اندر هوا

می گوید من دام را در هوا می توانم بینم، پرنده می گوید، پس دام مال ماست. اگر چشم عقل ذهنیم را قضا نپوشاند. و مولانا می گوید که: وقتی ما هم هویت می شویم با چیزها، می شود مرکز ما این قضاست، تنها چیزی که ما را از این قضا، یعنی تله ای است که ما می افتیم و خود قضا در صورتی که شما تسلیم بشوید، در صورتی که از خرد او استفاده کنی، می تواند از این هم هویت شدگی و از این مرکز بد ما را، خدا نجات بدهد. و تا زمانی که نکردیم این کار را، اتفاقات قضا یعنی خدا اتفاقاتی بوجود خواهد آورد که متناسب با مرکز هم هویت شده است.

شما اگر هشتاد درصد هم هویت شدگی دارید، این لحظه من ذهنی فکر می کند عمل می کند، بیست درصد از آنور می آید به اندازه هشتاد درصد اشتباه خواهی کرد، به اندازه هشتاد درصد به خودت ضرر خواهی زد، و این قانون زندگی است، قانون قضاست. چشم عقل ما را یعنی عقل من ذهنی را قضا می گیرد، ما بوسیله چشم من ذهنی جلو اتفاقات بد را نمی توانیم بگیریم. بله.



چون قضا کنید، شود دانش به خواب مه سیه گردد، بگیرد آفتاب

وقتی قضا می‌آید، دانش ذهنی به خواب می‌رود و ماه ما سیاه می‌شود. یعنی ذهن ما نمی‌بیند و آفتاب زندگی هم دیگر نمی‌تابد، پس معلوم می‌شود ماه ما، ذهن ما وقتی سیاه می‌شود و آفتاب زندگی نمی‌تابد، دانش ذهنی ما هم به خواب می‌رود، که اینها به ما کمک نمی‌کنند. و مولانا می‌گوید که: اگر شما به هوش باشید، اگر شما تسلیم باشید، اگر در این لحظه باشید، و نپرسید به اتفاق بعدی یا اتفاق را به جای این لحظه نیندید، قضا با شما همکاری می‌کند. یعنی اتفاقات شروع می‌کند به خوب اتفاق افتادن.

توجه کنید شما نباید فکر کنید که انسان نمی‌تواند همیشه شاد باشد، حتما باید یک اتفاق بد بیفتد، این من ذهنی است. اگر کسی به شادی نمی‌تواند عادت کند و فکر می‌کند همه‌اش باید اتفاقات بد بیفتد، یا بالاخره یک مقدار شادی حتما باید در آن یک مقدار اتفاق بد هم باشد، این آدم من ذهنی دارد. و باید بداند که نمی‌خواهد از شر من ذهنی‌اش، از شر رنجشهایش، از شر کینه‌هایش، از شر هم هویت شدگیهایش، الگوهای ذهنی‌اش، شرطی شدگیهایش رها بشود. قضا و خدا می‌خواهد به ما کمک کند. از اول طرح قضیه این بوده که جام شراب را گرفته و جام شراب هم بیرونی نیست. گفت: نه این شرابش از عصیر است، شیر انگور است، نه جامش از شیشه است، نه نقلش مثل خسیسان از قند و بادام بیرونی است. درسته؟

از قضا این تعبیه کی نادر است؟ از قضا دان، کو قضا را منکر است

می‌گوید: ترتیب دادن این چیزها یعنی اینکه دانش ذهنی ما به خواب برود و ما نبینیم و اتفاق بد برای ما بیفتد، کمیاب نیست، این ترتیبات را قضا می‌دهد. چرا می‌دهد؟ برای اینکه ما من ذهنی داریم. اتفاق بد و دردآور می‌افتد دردمان بیاید ما پرسیم چرا دردمان می‌آید؟ اینقدر درد بکشیم، درد بکشیم بالاخره بفهمیم نباید درد بکشیم، بیدار بشویم. و در غزل هم هست می‌گوید که دشنام داد، دشنامهایش همین دردهاست و دردها فشار می‌آورد که ما پرسیم که من چرا اینقدر درد می‌کشم؟ و شما پرسیده‌اید و الآن به این برنامه گوش می‌کنید و روی خودتان کار می‌کنید.

چرا هر لحظه شادی شادی شادی نباشد؟ مگر خزانه خدا از شادی خالی می‌شود؟ مگر هر لحظه این شراب را نگرفته شما بخورید؟ چرا اصلا روی کره زمین همه شاد نباشند؟ همه مرفه نباشند؟ همه خانواده‌ها شادی باشد، زن و شوهرها با هم مهربان باشند، بچه‌هاشان در یک فضای عشق و انرژی خوب، انرژی زنده زندگی پرورش پیدا کنند، آنجا خردورزی باشد. چرا نباشد؟ کم می‌شود از خزانه زندگی؟ خزانه زندگی که بینهایت است. آنکه گفت طوفان باده یعنی هرچقدر شراب بخوای و شادی بخوای من می‌دهم. خدا می‌گوید من کمیابی بلد نیستم، کمیابی از ذهن تو می‌آید. هر کسی قضا را منکر



است، هر کسی قانون الهی را منکر است این از قضا است. پس در این لحظه قضا، قانون الهی، تعیین می کند بر حسب هوشیاری ما، اینکه ما چقدر مسئول هوشیاریمان در این لحظه هستیم، که چه اتفاقی بیفتد. و در بیت پائینی همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۷

بَلْ قَضا حق است و جهدِ بنده حق هین مباحِ اَعورِ چو ابلیسِ خَلَق

قضا حق است. یعنی خدا این لحظه تعیین می کند برای ما چه اتفاقی بیفتد، در این اصلاً بحث نیست. اما من می توانم جهد کنم؟ من می توانم تشخیص بدهم که باید پرهیز کنم، برای رفتن به اتفاق بعدی به فکر بعدی؟ می توانم تشخیص بدهم؟ بلی. می توانم جهد کنم؟ بلی. می توانم پرهیز کنم؟ بلی. می توانم با خدا همکاری کنم؟ بله. نباید بکنم؟ الآن شما این ایرادها را در خودتان می بینید، مثلاً اگر ببینید یک رنجش کهنه دارید، شما نمی خواهید با خدا همکاری کنید و رنجش را ببندازید؟ چون می دانید اگر این رنجش را کینه را نگه دارید، اتفاق بد برای شما خواهد افتاد. قضا اتفاق بد برای شما پیش خواهد آورد، برای اینکه این رنجش منشاء فکر و عمل شما قرار می گیرد، برای اینکه رنجش مرکز شماسست و شما را از جنس خودش می کند و شما از جنس درد می شوید تا از جنس خدا. حالا می خواهی ببندازی یا نمی خواهی ببندازی؟

شما می خواهی هم هویت شدگی با پول را درمان کنی؟ همه ما با پول هم هویتیم. چون پول جایگزین همه چیز می شود، با پول می شود غذا خرید، با پول می شود همه چیز خرید، اتومبیل خرید، خانه خرید، شاید در این دوران می شود همسر خاصی پیدا کرد، می شود دوستی خرید، آدم می تواند با پول مهمانی بدهد، مردم را دور و برش جمع کند، آنها آدم را تأیید کنند، من ذهنی را ارضاء کنند، پول خیلی کارها می کند، پس ما هم هویتیم. ما یعنی وقتی هوشیاری اشتباه به جای زندگی و خدا در این لحظه اتفاق را می بیند، پول را چیز خوبی می بیند. آیا شما کوشش کنید از این چیز هم هویت شده که اسمش پول است، خودتان را رها کنید، با خدا همکاری کردید یا نکردید؟ همکاری کردید.

برای اینکه مرکز شما از جنس پول است، پول ماده است و نماینده همه چیز است. و شما نمی خواهید چیزها در مرکزتان باشد. و می دانید اگر باشد، قضا اتفاقات بد برای شما پیش خواهد آورد. و خدا نمی خواهد این اتفاق بیفتد. ولی شما می خواهید. شما با تشخیص و انتخاب و قبول اینکه این چیز مادی دلم باشد، می خواهید اتفاق بد بیفتد. چرا می خواهید؟ بعد هم در حالیکه این چیزهای مادی را گذاشتید مرکزتان، می گوید آن معتاد عشق هروئین را گذاشته اینجا، این یکی معتاد به پول است عشق پول را گذاشته، خوب اینها فرق زیادی باهم ندارند، یک چیز بیرونی مرکز اینها را کنترل می کند، معلوم می شود خدا کنترل نمی کند. این خوب است؟ حقیقت است این.

و می گوید: هین مباحِ اَعور یعنی یک چشم نباش چو ابلیسِ خَلَق، این ابلیس پیر، شیطان که من ذهنی هم نماینده اوست از جنس اوست، این یک چشم دارد فقط، همین چشم هم هویت شدگی است. ولی بنده، بنده خوب، انسان خوب، تشخیص



می دهد که با خدا باید همکاری کند، باید مرکزش را خالی کند. شما می خواهید خالی کنید؟ یا می خواهید به خرافات من ذهنی بچسبید که یک کسی عشق پول و عشق هروئین را اینجا نگه داشته، می گوید خدا درست می کند. یک چیز بیرونی مرکز شما را به جای خدا کنترل می کند، شما می گوئید خدا درست می کند؟ و قضا باید به نفع ما باشد، انشالله درست می شود، درست می شود؟

اینکه شما بخواهید از خانه تان پاشوید به یک مکان مذهبی، مقدس که مردم قبول دارند بروید، صاحب آنجا آن کسی که مرده آنجا دفنش کردند، در حالیکه مرکز شما مادی است، او می آید کارهای شما را درست می کند؟ این چه خرافاتی است؟ این چه فکری است؟ پس ما باید به حرف بزرگان گوش بدهیم. باید مرکز را خالی کنیم. باید روی خودمان کار کنیم، در این کار باید پیوستگی و تعهد باشد، بتدریج صورت می گیرد این کار، همین الان خواهیم خواند بیشتر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۵

پس قضا ابری بود خورشیدپوش شیر و اژدها شود زو، همچو موش

پس قضا می گوید: مثل ابری است که خورشید را می پوشاند. یعنی اگر کسی با جهد خودش با تشخیص خدادادی با خدا همکاری نمی کند، مرکز را خالی نمی کند، در اینصورت قضا ابری خواهد بود که خورشید زندگی را می پوشاند، ما می مانیم و این فکرهای عقب افتاده مندرس کهنه من ذهنی که همه هم شیطانی هستند. بله، ابلیس خَلَق، خَلَق یعنی کهنه و مندرس، منظورش این است ابلیس هم دیگر اگر ما بخواهیم از تکنیک های ابلیس که پوسیده است و به ضرر ماست استفاده کنیم، که در این زمان پس از این همه آگاهی که درست نیست که.

یکی اش همین خرافه گرایی است که قضا یا خدا درست می کند. شما همکاری نکن با قضا، بر طبق گفتار بزرگان و نصیحت بزرگان انتظار داشته باش که خدا درست می کند، شما قدم به قدم کار خود را خراب کن، بعد هم به زبان بگو که خدا درست می کند، آخر این چه خرافاتی است این؟ می گوید شیر و اژدها، شیر و اژدها انسانهای بسیار قدرتمند مادی هستند، مثل موش می شوند، بله، شما دیده اید، همین به تاریخ اخیر یک کمی نگاه کنید، شیران و اژدهاها مثل موش شدند. بعضی اژدهاها پول داشتند، قدرت داشتند یا دانش ذهنی داشتند یا دانش سیاسی داشتند، آدم می افتد ذلیل می شود.

من اگر دامی نبینم گاه حکم من نه تنها جاهل در راه حکم

می گوید من اگر، انسان در ذهنش خلاصه، دام را نبینم موقع حکم، یکی قضا داریم یکی قدر، قدر همین اجرای حکم است. یعنی به هرصورت ما بوسیله قضا، قانون الهی حرکت می کنیم و اگر اتفاق بدی باید بیفتد، بخاطر اینکه مرکز ما مادی است، می افتد و ما نمی توانیم ببینیم. فقط می گوید: من جاهل نیستم. این را آن کسی می گوید که حرف می زند. پس بنابراین هیچ کدام از ما، معاف نیستیم از این کار و تمام من های ذهنی جاهل اند از حکم قضا، برای اینکه حکم خودش و من ذهنی را



مقدم بر قضا می داند. توجه کنید که دوباره بر می گردیم به کلید قضیه، حالا شما ممکن است که بروید به فکر کسانی که مثلاً قدرتمند بوده اند، نه، همین صحبت‌ها راجع به ماست. هر کسی که در این لحظه می گوید: کار بعدی چی است و فاصله بین دوتا فکر را می بندد و در این لحظه قبل از اینکه به زندگی زنده بشود، حرف می زند، ارزیابی می کند، قضاوت می کند، مشمول قضاوت و حکمش، و جاهل است در مقابل حکم قضا.

اگر در این لحظه قبل از اینکه قضاوت کنی و ارزیابی کنی وضعیت را، به زندگی زنده شدی، در این صورت قضا مطابق شراب خودش، بخشندگی خودش اتفاق می افتد. همیشه او بخشنده است، ما اشتباه می کنیم، اشتباه اصلی از یک زاویه دید، دوباره تکرار کنم، در این لحظه به جای دیدن زندگی و آگاه شدن و زنده شدن به زندگی و از آن زمینه قضاوت کردن و ارزیابی کردن، اتفاق می شویم، با اتفاق هم هویت می شویم، اتفاق زمان است، یعنی ذهن است، یعنی هر چیزی را که ذهن نشان می دهد، شما آن را می بینید و می گیرید و به آن می چسبید، شما به زندگی زنده نمی شوید، اتفاق بعدی، اتفاق بعدی، اتفاق بعدی. می گوید: **ز بامداد در آورد دلبرم جامی**، شما باید خود صبح شوید، از صبح شما، از این لحظه شما، از زندگی زنده شما، زندگی شراب را در می آورد، زندگی هم در نمی آورد، خودش می جوشد می آید.

شما اگر در این لحظه قبل از قضاوت قبل از رفتن به ذهن، به زندگی زنده بشوید، از آنجا چی می آید بیرون؟ خرد، شادی، آرامش. حالا اتفاق از این آرامش از این شادی از این خرد برخوردار می شود یا نمی شود؟ فرق دارد به اینکه شما از یک صندوق حرف بزنید راجع به اتفاق، یکی از فاصله بین دوتا صندوق که زندگی است، ولی این را عملاً باید به آن زنده بشوید. اگر در صندوق باشید جاهل خواهید بود از راه صندوق، به حکم و به قضا. البته ما قضا را با ذهن مان نمی توانیم تشخیص دهیم، ولی می توانیم در جهت خوب باشیم، در جهت همکاری باشیم، که در بیت بالا گفت. گفت: ما می توانیم جهد کنیم با خدا همکاری کنیم. همین را دارد می گوید:

ای خُنک آن کونکوکاری گرفت زور را بگذاشت، اوزاری گرفت

خوشا به حال کسی که، ای خُنک یعنی خوشا به حال کسی که، آن کسی که او کار نیکو گرفت، کار نیکو چی است؟ نکو کاری یا نکوکاری هر دو یک معنی است. یعنی کاری که در این لحظه زندگی تعیین می کند و خردش را به آن می ریزد و شادی اش را می ریزد و خلایقش را هم می ریزد. و این شخص زور را کنار گذاشته. زور یعنی زور من ذهنی، که من می دانم، که من می گویم یعنی من. زور را بگذاشت و اوزاری گرفت، یعنی تسلیم شد، گفت نمی دانم. خوشا به حال کسی که در این لحظه کار نیکو کرد و بنابراین مقاومت و ستیزه را با زندگی کنار گذاشت، اتفاق این لحظه را پذیرفت، گفت: نمی دانم.

اگر شما بوسیله من ذهنی تان ندانید چه جوری می خواهید تعیین کنید که کار بعدی چی هست؟ پس زور من ذهنی، دانش من ذهنی به شما اجازه می دهد، یا تحریک می کند، یا ترغیب می کند، یا تشویق می کند، بگویید کار بعدی چی است، یعنی من می دانم. و این کار خیلی موقع‌ها بوسیله شرطی شدگی انجام می شود و شما باید شرطی شدگی تان را ببینید، چه



چیزی من را می برد به اینکه کار بعدی چی است، کار بعدی چی است؟ چرا من به آدم‌ها می رسم فوراً می گویم که این چیزت غلط است. آیا من این موضوع را تشخیص می دهم که نگوییم؟ یک علاج قطعی است که آدم همیشه حواسش به خودش باشد. اگر ذهن آدم دید که مثلاً یک کسی اشکالی دارد، برگرد به خودش ببیند او هم دارد؟ خواهد دید که دارد، آن اشکال را در خودش برطرف کند. زاری گرفت یعنی صفر شد گفت نمی دانم تسلیم شد.

این ابیات راجع به قضا و قدر خواندیم، امیدوارم این ابیات روی شما اثر گذاشته باشد و از قضا و قدر درست استفاده بکنید، یا درست استفاده بکنیم همه ما بفهمیم. دوباره بر می گردیم به ابیاتی که به غزلان کمک خواهد کرد،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۰

همیشه دامن شادی کشید می سوی خویش

کشد کنون کف شادی به خویش دامانم

و در غزل گفت این هستی مرا چون کاه بر باد داد، طوفان شراب که از آنور آمد، و می گوید همیشه من می رفتم بیرون دامن شادی بیرونی را، چیزهای بیرونی را که خوشی در واقع، خوشیهای ذهنی می کشیدم بسوی خودم، اما چه جوری است؟ الان چه جوری شده؟ **کشد کنون کف شادی به خویش دامانم**، من دیگر آن کار را نمی کنم. و الان چون به شادی زندگی زنده شده‌ام و شادی از اعماق وجود من می جوشد می آید بالا، در آنصورت دامن من را هر جا باشم می کشد بسوی خودش، یعنی در این لحظه شما شراب را از دست ساقی زندگی می گیرید.

کافی است که ناشتاب باشید، یعنی عجله نکنید برای رفتن به کار بعدی یا چیزی از جهان نخورید. ببینم می شود **دامن شادی کشید می** همیشه به چیزی نگاه می کردم ببینم چی به من هویت می دهد، خوشی بدهد، تایید بدهد، توجه بدهد، و اینها را من شادی می دانستم، نبوده آنها. الان که زنده شده‌ام به زندگی می بینم که به هر کاری می کنم حتی تایید بیرون، تایید بیرونی را رها می کنم، توجه بیرونی را رها می کنم بر می گردم به آن شادی اصیل. دامن ما کشیده می شود آنجا و شما خواهید دید.

و الان هم می بینید خیلی از شما بینندگان که روی خودتان کار کردید، به هر کاری که دست می زنید که به نظر می آید مورد توجه مردم است، توجه مردم، تایید مردم جلب توجه شما را نمی کند، فوراً می خواهید برگردید به این لحظه و شادی این لحظه و آرامش این لحظه. یعنی دامن شم را زندگی می کشد، اینجا شما داوطلبانه بر می گردید. و نمی ایستید از جهان چیزی نمی خواهید، و اگر عمداً و هوشیارانه و قاصدانه و دتنسته از چیزها و آدمها شما شادی نخواهید، لاجرم به زندگی رو خواهید آورد. این کار به شما کمک خواهد کرد.



زبامداد کسی غم‌لیج می‌کندم گزاف نیست که من ناشتاب خندانم

باز دوباره ناشتاب را در اینجا آورد. می‌گوید از صبح یکی مرا قلقلک می‌دهد. کی قلقلک می‌دهد؟ خدا قلقلک می‌دهد. چرا قلقلک می‌دهد؟ برای این که بخندی. می‌گوید این بیهوده نیست، این ادعا نیست، دروغ نیست، اگر من بگویم در حالی که چیزی از بیرون نخورده‌ام، می‌خندم. ما عادت داریم می‌آییم می‌بینیم یکی شاد است، می‌گوییم چی شده چه اتفاقی افتاده که شادی؟ هیچی خدا دارد قلقلکم می‌دهد هر لحظه، و من بدون اینکه بروم به اتفاق بعدی و بدانم اتفاق بعدی چی هست، خندانم. باید اینطوری باشیم ما، بعضی‌ها هم از قلقلک بدشان می‌آید، خدا قلقلکشان می‌دهد و می‌گوید: الآن فعلا وقت ندارم. و غزل همین را می‌گوید.

غزل می‌گوید که، خدا به ما می‌گوید که: همچو جامی، همچو ساقی، تو الآن می‌گویی نه؟ چه کسی می‌کند این کار را؟ تو ناز می‌کنی؟ ناز می‌کنیم ما دیگر، اینکه در زمان هستیم به جای اینکه کسی در این لحظه شراب را بخورد، می‌خواهد در آینده برسد به یک اتفاقی، یک وضعیتی از آنجا شراب بخورد، این آدم ناز می‌کند. و ما اگر موفق بشویم که خواهیم شد، به حضور زنده شدن در این لحظه است. شما می‌گویید که در این لحظه زنده نیستیم من به حضور، این را من متوجه ام و لابد این در آینده است. می‌دانی چرا زنده نیستی؟ برای اینکه دائما می‌خواهی تعیین کنی با شتاب و با عجله کار بعدی چیه؟ اگر این کار را نمی‌کردی، از این کار پرهیز می‌کردی، یا می‌توانستی پرهیز کنی، این لحظه حضور بود، این لحظه زندگی بود، ناشتاب باید باشی، ناشتاب، هفته گذشته گفتیم: یا شتاب نمی‌کنی بروی به کار بعدی، یا چیزی از بیرون نمی‌خوری، یا میل نداری خوشی را از بیرون بگیری، بله این را هم بخوانم برایتان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴

سربه سراضی نه‌ای که سربری از تیغ حق

کی دهد بو همچو عنبر چونکه سیری و پیاز؟

یعنی در این لحظه بطور کامل یعنی سر به سر، تو از زندگی راضی نیستی، چرا راضی نیستی؟ برای اینکه خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم، برای اینکه از چیزها و آدمها متوقع ایم، برای اینکه حس نقص می‌کنیم. آیا می‌شود متوجه بشویم که این لحظه زندگی است، زندگی کامل است و ذاتش شادی است، آرامش است، عشق است، زیبایی است، عمق است، فضا‌داری است، لطافت است، خشنودی است، دیگر چی می‌خواهید شما؟

می‌شود در این لحظه بطور کامل راضی باشم؟ سر به سر می‌تواند بطور کامل معنی بدهد، یعنی بطور کامل در این لحظه راضی نیستی، خوب اگر بطور کامل راضی باشیم، نمی‌خواهیم با عجله برویم به کار بعدی، اگر نیاز بود به لحاظ زندگی می‌



رویم. ما چرا با عجله می رویم به کار بعدی، فکر بعدی؟ برای اینکه می خواهیم با انجام دادن حس نقص مان را برطرف کنیم، که نخواهد شد. برای اینکه حس نقص با من ذهنی کامل نمی شود، من ذهنی همیشه حس نقص خواهد کرد. حس کامل بودن موقعی به ما دست می دهد که به جای اینکه به کار بعدی برویم به فکر بعدی برویم، در همین لحظه به زندگی زنده بشویم و راضی بشویم، و اگر راضی بشویم، زنده می شویم، اگر راضی بشویم از زندگی، یعنی همان که رضا می گویند، دیگر من ذهنی ایجاب نمی کند، برویم به کار بعدی.

توجه می کنید که اینها چیزهای خیلی ظریف است و اگر تند رد بشوید این چیزها را متوجه نمی شوید، باید بخوانید این ابیات را خوب تامل کنید، آنهایی که می خواهند عوض بشوند و یاد بگیرند. حتی سر به سر راضی نه ای یعنی نمی خواهی سر من ذهنی را بدهی که من ذهنی از یک زاویه اینطوری تعریف می شود، گفتم کار بعدی چیه؟ همه اش در هر لحظه می گوئیم کار بعدی چیه، کار بعدی چیه؟ ما جان کامل مان را نمی خواهیم، بشناسیم. جان کامل ما یعنی هوشیاری ما، کامل است، وقتی به آن زنده می شویم حس کمال می کنیم، وقتی هم هویت هستیم با ذهن، هیچ موقع حس کمال نخواهیم کرد، اصلا حس کمال در جهان مادی وجود ندارد. شما به این بدنتان می پردازید، اولش خوب است، یکدفعه می بینید یکجایی تان نقص پیدا کرد، کمرتان درد گرفت، یا بازوتان درد گرفت، یا دل درد دارید، یا دارید پیر می شوید، نمی دانم موهای خوشگل مان دارد سفید می شود یا می ریزد، از اینور معده مان درد می گیرد، از آنور حس می کنیم قدرت را نداریم دیگر، الان شده شصت سالمان قدرت بیست سالگی را نداریم، پس کمال وجود ندارد.

اما کمال، حس کامل بودن در جان ما وجود دارد، کامل جان آمده ای دست به استاد مده، پس بنابراین نمی خواهی سر من ذهنی را بدهی، سر زندگی را بگیری، اینجوری هم می توانیم معنی کنیم. هر دو معنی یکی است. که سر بری از تیغ حق، اگر بری بخوانیم می گوید سر را بدزدی ببری، نمی گذاری که سر من ذهنی را ببرد، سر بری از تیغ حق، سر را برمی داری می بری، یعنی من ذهنی را نگه می داری و مشمول قضا می شوی که اتفاقات بد بیفتد.

وقتی سیر و پیاز مرکزت است، پیاز هم هویت شدگیها، بوی بد سیر هم بوی بد دردها، وقتی این سیر و پیاز مرکزت را تشکیل می دهد، تو می خواهی بوی خوش عنبر را بدهی؟ عنبر ماده ای است که از شکم عنبرماهی می گیرند، بسیار خوشبوست، بوی خوب، بله، اگر آدم در مرکزش هم هویت شدگی با باورها داشته باشد و با دردها، در حرفهایش و در قیافه اش رنگ و بوی خشم می آید یا ترس می آید یا تنگ نظری می آید یا عشق؟ یا رضایت؟

پس کاملاً راضی نیستیم بخاطر توقعات این هم هویت شدگیهاست، اصلاً می دانید چیه؟ شما هر دردی دارید اینها حتماً مرکزتان است، هیچ دردی به صلاح نیست آدم با خودش حمل کند، هیچ درد، هیچ رنجش، از هیچ کس. کسانی هستند شصت سالشان است هنوز از مادرشان، پدرشان رنجش حمل می کنند، چهل سالشان است، دارند حمل می کنند، خیلی هم باهوشند و تحصیلات شان هم بالاست، نمی توانند بپذیرند اینها را باید بیندازند، اینها نمی گذارند آدم بطور کامل راضی



باشد از زندگی. ولی بطور کامل راضی بودن از زندگی، این لحظه شما را از جنس زندگی می کند و آنموقع دست از شما بر می دارد اتفاقات، یا شما دست از اتفاقات برمی دارید، در واقع این ما هستیم که به اتفاقات محتاجیم، ما هستیم که خردمندیم، می توانیم تشخیص بدهیم که ما به اتفاقات احتیاج نداریم، اتفاقات به انرژی ما و خرد ما احتیاج دارند، پس من در این لحظه می توانم از جنس زندگی بشوم در این لحظه، و هر اتفاقی می افتد از خرد من برخوردار می شود.

بله دوباره ابیاتی می خوانم که نشان می دهد که اگر مرکز ما از جنس هم هویت شدگی با دردها، با فکرها، با توقعات، با انتظارات از جهان بیرون باشد، ما نمی توانیم در این لحظه قبل از اینکه بگوییم اتفاق بعدی چیه، از جنس زندگی بشویم. ما نمی توانیم در این لحظه متوجه زندگی باشیم، یا زنده به زندگی باشیم، به جای هم هویت شدن با اتفاق این لحظه، در حالی که ما توان این کار را داریم در این لحظه که از جنس این لحظه بشویم و خودمان را از اتفاق جدا کنیم و به عنوان حضور ناظر به اتفاق که در ذهن می افتد نگاه کنیم، ببینیم که ذهن ما به ما چه می گوید، شما می توانید فکرتان را دائما ببینید، حتی دردتان را ببینید، وقتی حسادتتان بالا می آید، شما عقب می کشید به صورت حضور ناظر حسادتتان را می بینید، می گوئید: این حسادت هیجانی نیست که من می خواهم داشته باشم. به هر حال می خواهیم ببینیم که اگر مرکزمان از جنس هم هویت شدگی ها باشد آیا ما جام شراب زندگی را می توانیم بگیریم؟ خواهیم دید که نه، نمی توانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶

بوی کبر و بوی حرص و بوی از درسخن گفتن بیاید چون پیاز

آدم پیاز بخورد دهانش بوی پیاز می دهد. می گوید: بوی خودخواهی، من و بوی حرص، بوی هر چه بیشتر بهتر و اینکه من از بیرون بیاورم بگذارم مرکز، مرکز را بزرگ کنم و از چیزهای زیاده تری هویت بگیرم تا زندگی درست بشود، یا حتی بوی حرص انجام دادن که این لحظه نمی گذارد من به زندگی زنده بشوم، فوراً می پرم به کار بعدی، که ذهن است، فکر بعدی که ذهن است، حرص رفتن به فکر بعدی. و همینطور بوی آز، آز هم یعنی طمع. وقتی آدم خودش را بیان می کند، وقتی حرف می زند، مشخص می شود.

پس هر چیزی که در مرکز ما باشد، در قیافه ما ظاهر می شود، در رفتار ما ظاهر می شود، و در حرف زدن ما ظاهر می شود و نمی شود پنهان کرد، هر چیزی که در مرکز ما باشد. مرکز ما از جنس خدا باشد، آن هم ظاهر می شود، کسی که به عشق زنده است، می خندد، جلوی خنده اش را نمی تواند بگیرد. کسی که مرکزش از جنس عدم شده، آن شرابی که ساقی در این لحظه تعارف می کند، دستش گرفته، می گیرد می خورد، لحظه بعد هم می خورد، لحظه بعد هم می خورد و از بیرون هم چیزی نمی خورد، درست است؟ حالا شما به مرکزتان باید نگاه کنید، چی هست مرکز شما؟ کبر و حرص است؟



گر خوری سوگند: من کی خورده‌ام؟ از پیاز و سیر، تقوی کرده‌ام

می‌گوید که: یک کسی که مرکزش درد است و هم هویت شدگی است، اگر سوگند بخورد، قسم بخورد که من کی پیاز و سیر خوردم؟ همین موقعی که سوگند می‌خورد از دهانش می‌آید. یعنی اگر سوگند بخورد که من از سیر و پیاز پرهیز کرده‌ام، آدم‌هایی هستند می‌گویند من با هیچ چیز هم هویت نیستم، در حالی که با هزاران چیز هم هویت اند، اگر با هیچ چیز هم هویت نیستی، چرا شاد نیستی؟ اگر می‌گذاری خدا تو را قلقلک بدهد، پس چرا نمی‌خندی؟ این خنده باید در صورت ظاهر شود، در رفتار ظاهر بشود، پس چرا ذهنیت فراوانی نداری؟ چرا روا نمی‌داری؟ پس این خشم چیه است؟ پس این کینه‌ات چیه است؟ پس این انتقادات چیه است؟ پس عیب جویی چیه است؟ این غیبت چیه است؟ و این‌ها بوی پیاز و سیر نیست؟ شما قسم بخور که من پیاز و سیر نخورده‌ام و تقوا کرده‌ام.

آن دم سوگند، غمازی کند بر دماغ همنشینان برزند

می‌گوید: وقتی آدم سوگند می‌خورد که سیر و پیاز نخوردم و سیر و پیاز خورده در این صورت همین آواز سوگند، راز آدم را فاش می‌کند، غماز یعنی آشکار کننده و بوی پیاز و سیر با همان سوگند به دماغ هم‌نشینان می‌زند. یعنی یک کسی در مرکزش درد هست، سوگند می‌خورد که نیست، سوگند را خشمگین می‌خورد، همان موقع خشمش را بیان می‌کند، در رفتارش در حرفش. شما تماشا کنید آدم‌ها را، برای اینکه خودتان یاد بگیرید. ما از تماشای دیگران خیلی چیزها یاد می‌گیریم، برای خودمان، که خودمان را تغییر بدهیم، با آنها کاری نداریم. نمی‌خواهیم استدلال کنیم حالا که مردم همه اینطوری اند من چرا نباشم، نه. وقتی یک عیبی را در هرکسی می‌بینیم، می‌گوییم این عیب را من هم دارم یا نه، البته دارم، من هم سیر می‌خورم پیاز می‌خورم می‌گویم نخوردم؟ البته، حداقل من نمی‌گویم نخوردم.

پس دعاها رد شود از بوی آن آن دل کڑ می‌نماید در زبان

می‌گوید: وقتی توجه کنید این هم شبیه قضااست، وقتی مرکز ما از دردهاست و هم هویت شدگی هاست، دعاها را ما را خدا نمی‌شنود، و قضا هم سبب می‌شود اتفاقات بد بیفتد. و می‌گوید: دل کج، دل کج همین دل هم هویت شدگی هاست، مرکز هم هویت شدگی‌ها در زبان خودش را بیان می‌کند، نشان می‌دهد. پس بنابراین اگر هم هویت شدگی با دردها و فکرها در مرکز ما باشد در حرف زدن ما در رفتار ما یعنی گفتار و کردار ما خودش را ظاهر می‌کند، مردم می‌فهمند.

حالا مردم که مهم نیستند، موضوع این است که خدا می‌فهمد، و اولین کسی که می‌فهمد خداست. و شما شراب را از دست او نمی‌گیرید، نه تنها شراب را نمی‌گیری با این ادعاها و با این انکارها این دل را سفت تر می‌کنی و بزرگتر می‌کنی. نمی‌شود که ما هر روز با چیزها بیشتر هم هویت بشویم و بگوییم: نه، من نمی‌کنم این کار را. خوب به مردم گفتی به خدا هم همین را می‌خواهی بگویی؟ همین را الان دارد می‌گوید:



اِخْسَوْاْ اَیْدِ جَوَابِ آن دِعا چوبِ رد باشد جزای هر دغا

دغا همین من ذهنی است، اِخْسَوْاْ یعنی دور شوید، آیه قرآن است الان نشان می دهم به شما. می گوید خدا به کسی که در مرکزش درد هست و هم هویت شدگی هست، می گوید دور شو، برو به کجا؟ برو به همان جهنمی که الان در آن هستی، همین آتش، و چوب رد می زند، چوب رد چوبی بوده که قدیم مردم را دور می کردند، یعنی درخواست ما از زندگی و تلاش های ما برای رسیدن به حضور و به وحدت و برگشتن از جهان و زنده شدن به زندگی در این لحظه صورت نمی گیرد.

و این مقصود ماست، مقصود اول، منظور اول ما از آمدن به این جهان که منظور اصلی همه انسانهاست، این است که همه انسانها به صورت امتداد خدا یا هوشیاری می روند به جهان، هم هویت می شوند با چیزها، باید هشیارانه شناسایی کنند هم هویت شدگی ها را، دست هایشان را باز کنند بیایند عقب به این لحظه یعنی از زمان گذشته و آینده جمع بشوند، برای این کار باید دردها را بیندازند، هم هویت شدگی ها را شناسایی کنند بیندازند، این لحظه دوباره همین هوشیاری بشوند که از اول آمده بودند، همان خدایت بشوند و به بینهایت خدا زنده بشوند.

این اولین منظور زندگی است که همه در آن مشترک هستیم همه انسانها باید این کار را بکنیم. منظور بعدی منظور بیرونی است، حالا از این بینهایت از این فضای پر از خرد و شادی باید خرد و شادی بریزد به کاری که در بیرون می کنیم، اینجا چشمه است باید بریزد، به حالا شما بچه بزرگ می کنید، به بچه بزرگ کردنتان، کار می کنید به کارتان، کار مردم را راه می اندازید از طریق شما می ریزد به آدم هایی که به شما برخورد می کنند، یا به شما مراجعه می کنند.

ولی اگر این هم هویت شدگی ها را نگه دارید، آیه قرآن می گوید که او می گوید دور شوید. دور شوید کجا بروید؟ برگردید به همین هم هویت شدگی ها، ولی هم هویت شدگی های خالی نیست در مرکز ما، آتش هم هست، درد هم هست، جهنم هم هست، خوب برگردیم به جهنم به آتش. بله.

قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۰۸

قَالَ اِخْسَوْاْ فِيْهَا وَلَا تُكَلِّمُوْنَ

گوید: در آتش گم شوید و با من سخن مگویید.

می گوید که: کسی که هم هویت شدگیها مرکزش است، درد مرکزش است، دعای آن شخص را قبول نمی کند و می گوید دور شو و برو به همان جهنم، یعنی ذهنت، یعنی ما از ذهن نمی توانیم خارج شویم و شما می بینید نتوانسته ایم خارج شویم. خواندن اینها هم گوش دادن به این ابیات در صورتی که تعهد نباشد، عمل نباشد، مشمول همین آیه می شود. پس انسانی که هم هویت شدگی با دردها را نگه می دارد و به خدا هم دعا می کند، خدایا من را از این ذهن و هم هویت شدگیها نجات بده ولی واقعا همکاری نمی کند، کسی که این حرف را می زند به زبان که گفت بوی سیر می آید بیرون، یک کسی که



در این لحظه به جای اینکه این لحظه را ببیند اتفاق را می بیند و این اتفاق را پله می کند، برای رسیدن به یک اتفاقی در آینده که در آن زندگی هست، مشمول همین آیه است. دارد می رود به جهنم.

و ما جهنم را اینطوری درست می کنیم، چون مرتب اتفاق این لحظه را پله می کنیم برای رسیدن به یک اتفاق دیگر و غافل می شویم که این لحظه خودش زندگی است، من چرا اتفاق این لحظه را پله می کنم برای رسیدن به یک اتفاق یا وضعیتی که فکر می کنم، زندگی در آن هست؟ نکند این تشخیص ذهن من است؟ که البته هست. شما هر لحظه که این کار را می کنید که همه ما می کنیم، در واقع معادل این است که کار بعدی چیست، تا برسم به آن وضعیتی که در آن زندگی هست. گفتم بارها پس از یک مدتی تمام آدمهای دور و برمان و اتفاقات را ما مانع می بینیم.

خیلی از زن و شوهرها، همسرشان را مانع رسیدن به زندگی می دانند چرا؟ فکر می کنند آنها نگذاشتند مثلاً مدرک بگیرند، پولدار بشوند یا به فلان مقام برسند که در آن زندگی بود و ملامت می کنند طرف مقابل را. حالا ملامت می کنند می گویند تو مانع بودی، پس از یک مدتی هم می گویند تو نمی گذاری تو دشمن من هستی. پس وقتی که آدم زندگی را تبدیل می کند به وضعیتهای و پله ها و به مانع ها و به دشمنها، این خودش جهنم است، خوب در این حالت در حالیکه هنوز به جهان فکر می کنی، هنوز به وضعیتی فکر می کنی که به تو خوشبختی بدهد و دعا می کنی، خدایا من را نجات بده، گفت برو بابا، برو به همان جهنم ات، جواب رد می دهد.

همان بیت بالا: **چوب رد باشد جزای هر دعا**، اسم این آدم را می گذارد دعا، سالوس می کند، **إِخْسَؤُاْ** یعنی دور شوید، دور شو، یعنی ما بجای اینکه از جهان برگردیم به این لحظه، که این لحظه خداست و به او زنده بشویم، نه تنها بر نمی گردیم، بلکه بیشتر می رویم به جهنم، جهنم هم همین ذهن پر از درد است.

پایان قسمت دوم

&&&



یک بیت دیگر راجع به اینکه انسان وقتی از بیرون می خواهد غذا بگیرد، یعنی ناشتاب نیست، و می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۶

اِخْسَوْاْ برزشت آواز آمده ست کوز خونِ خلق، چون سگ بود مست

دور شوید می گوید بر کسی آمده که سیر و پیاز یعنی هم هویت شدگی با فکرها و دردها را گذاشته مرکزش و دعا می کند، این آوازش زشت است. چرا که این آواز از من ذهنی بلند می شود. ولی یک آوازی زیباست و آن این است که به جای آنکه آدم اتفاق را ببیند قبل از اینکه اتفاق را ببیند، به زندگی زنده شود، آن آوازی که از خود زندگی می آید این آواز خوب است، آن موقع نمی گوید دور شوید دیگر، اِخْسَوْاْ برزشت آواز آمده ست. که این آدم از خون خلق، چون سگ مست است و ما خون خلق را حالا نه تنها ظلم کردیم و اموال مردم را می خوریم، بلکه درد به ایشان می دهیم، وقتشان را تلف می کنیم، مردم را بسوی خرافه می بریم.

مولانا را ببینید دارد ما را بیدار می کند، اینکه ما مردم را معتقد کنیم که شما می توانید از مکانها و از آدمها و از مردهها کلید گشایش کارتان را بگیرید، این خرافه است و یک جوری خون خلق را خوردن است، خون خلق را ریختن است، وقت مردم را تلف کردن است، و به اعتبار اینکه زندگی در این لحظه شراب خام می دهد به ما، شما شراب خام را اگر به درد تبدیل کنید، در واقع مثل این است که خون زندگی را می دهید سگ می خورد. پس این سگ همین من ذهنی است، البته سگ حیوان خوبی است، اینها تمثیل است، ولی من ذهنی هر چقدر می خورد به ضرر ماست، خون ما را می خورد، زندگی ما را می خورد، این زندگی که ما تلف می کنیم در درد کشیدن، در حسادت، در قه، در عذاب کشیدن، چقدر زیاد است؟ چرا می کنیم این کار را؟

پس داریم یاد می گیریم که سیر و پیاز را از مرکزمان بیرون کنیم، و خدا و یا زندگی به ما کمک می کند. و ما داریم یاد می گیریم که گفت می خواهی قضا به تو کمک کند؟ زاری کن، زور را بگذاشت، زور من می دانم است. این لحظه شما فضا را باز می کنید با اتفاق هم هویت نمی شوید، برحسب عقل اتفاق عمل نمی کنید، اگر با اتفاق هم هویت بشویم، می ترسیم، کنترل می کنیم، با الگوهای هم هویت شده ذهن عمل می کنیم و فکر می کنیم و اینها بُرد ندارند. بله.

گر حدیث کز بُود معنیت راست آن کژی لفظ، مقبول خداست

می گوید اگر مرکزت خالی باشد، سیر و پیاز نباشد، این لحظه قبل از اینکه قضاوت کنی و ارزیابی کنی، وقتی می رسی به یکی، یک مسئله ای داری، به زندگی زندگی بشوی، این معنیت راست است، برای اینکه پشت حرفت زندگی است، اول به زندگی زنده شدی، حالا حرف زدنت را بلد نیستی، تته پته می کنی، خوب اشکالی ندارد. این کژی لفظ اصلاً مهم نیست، اصل راست بودن معنی است، راست بودن معنی یعنی زنده بودن به زندگی حقیقی در این لحظه، نه من ذهنی، خدا لفظ کژی را



می پذیرد، لزومی ندارد خیلی به زبان فارسی سلیس صحبت کنید، مشخص است. ولی کسی که خوب حرف می زند، ولی مرکزش سیر و پیاز است، این آدم مقبول خدا نیست، و شامل قضااست، شامل اتفاقات بد است، شامل اینکه خرد زندگی و انرژی زنده کننده زندگی، بلوکه شده، وارد چهار بعدش نمی شود، هر چقدر هم دانش داشته باشد به درد نمی خورد، بله.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره ۴۰

رُخت از ضمیر و فکرت به یقین اثر بیابد

چو درونِ کوزه چیزی بُود از برون تَلابد

این هم یک شعری است که به کمک می کند. می گوید: رخ تو از درون و فکر تو اثر پیدا می کند. همه این ها را می خوانیم شما بدانید که بیرون شما تظاهر مرکز شماست. می گوید: درون کوزه چیزی باشد این حتما از کوزه بیرون می آید. اگر مرکز ما هم هویت شدگی باشد، نمی توانیم پنهان کنیم، اگر تنفر باشد تنفر را نمی شود پنهان کرد، یک جایی یک جوری خودش را نشان می دهد، نمی شود تظاهر به عشق کرد، چاره ای نداریم جز اینکه به او زنده بشویم، یعنی کارهای ما با وجود کوشش زیاد در بیرون جور در نمی آید. و قضا هم یعنی قضا و قدر هم بر علیه ماست. یعنی قضا و قدر دائما بر حسب این اتفاق می افتد که مرکز ما چی هست. اینکه ما انکار کنیم که مرکز ما از سیر و پیاز است فایده ندارد.

مرکز ما از جنس هر چه باشد طبق قانون جذب ما از آن جنس هستیم به سوی او می رویم، به سوی خرابی می رویم، اگر کسی از جنس درد باشد به سوی درد می رود، درد را بیشتر می کند، درد را در جهان پخش می کند، درد را در جهان پخش کنی به هر فکری و عملی درد بریزی بادم پوک می شود، نمی شود جلوی این کار را گرفت. این را قانون الهی می گوید. پس ما چاره ای نداریم خودمان را عوض کنیم، یعنی مرکزمان را عوض کنیم. بله این رباعی را هم بخوانیم.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۴۷

ای دل تو به هر خیال مغرور مشو پروانه صفت گشته هر نور مشو

ما به دل خودمان می گوییم تو به جای اینکه به زندگی زنده بشود مغرور خیال ذهن نشو، آن را نگذار مرکزت. ما شعور داریم این را تشخیص می دهیم، و مثل پروانه به طرف نورهای بیرونی نرو، مشخص است. گشته هر نور مشو. برای اینکه نوری که از پول می آید، نوری که از مقام می آید، نوری که از هر چیزی که ذهن نشان می دهد می آید، وقتی ما می چسبیم به آن می میریم، در حالی که اول هوشیاری هستیم.

تا خود بینی تو از خدا مانی دور نزدیکتر آی و از خدا دور مشو

خیلی خوب اگر خودمان را ببینیم، بگوییم می دانم و من بیاید بالا، من داشته باشیم، آن مرکز ما باشد، خوب می افتیم در زمان و از این لحظه دور می شویم، و از خدا دور می شویم. نزدیکتر آی یعنی بیا به این لحظه، بیا این شراب را بخور و از خدا



دور نشو. نزدیکتر آی، یعنی در این لحظه اول لحظه را ببین، اول به بودن زنده شو، بعد ذهن را به کار بینداز، تازه ذهن هم براساس این زنده بودن و این خرد به کار بینداز. هر لحظه که ما تسلیم می شویم، اتفاق را می پذیریم، این ها همه یک چیز است.

هر لحظه که به جای رفتن به کار بعدی، اول به زندگی زنده می شویم، بعد تشخیص می دهیم که کار بعدی و فکر بعدی چی است، از جنس خدا می شویم، نزدیکتر می آییم، شراب این لحظه را می خوریم، از خدا دور نمی شویم، هر لحظه می گوئیم می دانم، من ما مرکز ما می شود، از یک صندوق می رویم به یک صندوق دیگر از خدا دور می شویم، دیگر از این واضح تر نمی شود که مولانا می گوید. اجازه بدهید یک غزل کوتاه برایتان بخوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۱

ساقی این جا هست ای مولا؟ بلی ره دهد ما را بر آن بالا؟ بلی

مولا یعنی سرور، دوست، بنده، بنده آزاد. مولانا می گوید: ساقی، خدا همین الان این جا هست ای دوست من، یعنی ما می توانیم به آن زنده شویم، می گوید؟ بله. ما را از این هوشیاری من ذهنی می تواند ببرد بالا، به خودش زنده کند، اگر تسلیم شویم، اگر با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، اگر واقعا بخواهیم این موضوع اتفاق در ما بیفتد، جواب چی هست؟ بله. ما را می برد بالا، از این هوشیاری نه چندان دور از هوشیاری حیوانی، که هوشیاری ذهنی است، به هوشیاری حضور به بی نهایت خودش؟ بله.

پیش آن لبهای آری گوی او بنده گردد شکر و حلوا؟ بلی

می گوید پیش لب های بله گوی او، پس معلوم می شود لب های خدا همیشه بله می گوید به ما. اگر ما شبیه او بشویم، شبیه خدایت بشویم ما باید چه بگوئیم؟ ما هم باید هر لحظه بله بگوئیم، به چی؟ به اتفاق این لحظه، این همان بلی الست است. پیش آن لبهای آری گوی او، اگر ما هم بله بگوئیم، از او یاد بگیریم، اگر به اتفاق این لحظه یک بله بزرگ بگوئیم، هر لحظه بگوئیم، ما می شویم شکر و حلوا؟ یعنی شیرین می شویم، از جنس زندگی می شویم، از تلخی من ذهنی بیرون می آییم؟ خودش جواب می گوید: بله. حالا شما می خواهید به اتفاق هر لحظه بله بگوئید، چون خدا می گوید، و شما می خواهید همان خدایت بشوید که از اول بودید؟ بله. همه ما می خواهیم شکر و حلوا بشویم. شکر و حلوا نماد شیرینی زندگی است.

هست چشمش قلزمِ مستی؟ نَعَم هست جَعَدش مایه سودا؟ بلی

آیا چشم خدا دریای مستی هست؟ بله. او می تواند این چشم را به ما بدهد؟ او از چشم ما به جهان نگاه کند؟ بله. می شود چشمان ما هم مثل او مست باشد؟ نعم، بله. وقتی ما فضای بی نهایت عمیق یا وسیع این لحظه می شویم، او می شویم. آیا ما



می توانیم به او تبدیل بشویم، به او زنده بشویم؟ بله. او یک دریای مستی، بیخودی و شادی و پر از خرد است؟ بله. اما حالا اینطوری معنی کنیم، پیچیدگی های زلفش، پیچیدگی های زلفش همین توهم های ما در ذهن است، این می تواند مایه هیجانات بشود، مایه هیجانات منفی بشود، مایه دردها بشود، مایه هم هویت شدگی با فکرها بشود؟ جوابش هست بله. سودا به معناهای مختلف است، اگر معنی افتادن به ذهن را بگیریم، آن معنی را می دهد، که به معنی خیال باطل است. ولی سودا به معنی عشق هم هست. می گوید می شود ما عاشق زلف های مجعد او بشویم؟ بله، هستیم.

پس دارد می گوید که این که ما راهمان را گم کردیم ما چی بودیم؟ خدائیت، چند صبحی چند روزی، ما آمدیم هم هویت شدیم با چیزها، با فکریایی شده مرکز ما، این دوران کوتاه و موقت که دوران سوداست، دوران هیجانات منفی است، دوران دردهاست، موقت است و فوراً می تواند برطرف شود. اگر سودا را به آن معنا بگیریم که به آن معنا می گیریم. هوشیاری آمده استعداد این را دارد، که به دریای مستی تبدیل شود، یعنی ما این استعداد را داریم، ولی چند روزی چون هم هویت با باورها و دردها شدیم اشتباهاً، و شما الآن توهمی بودن اینها را تشخیص می دهید، آخر درد چه چیزش خوب است؟ کینه و رنجش و انتقام جویی و محدودیت و روا نداشتن و حس نقص و حس تنهایی و حس جدایی از مردم، از خدا، اینها چه هیجانات خوبی است اینها؟ چرا داشتن اینها خوب است؟

در خانواده زن و شوهر از طریق زنده شدن به زندگی حس وحدت بکنند، بهتر است؟ که از این وحدت و از این حس یکی بودن، عشق تولید می شود و انرژی زیبا تولید می شود، شادی تولید می شود، خرد تولید می شود، خلاقیت تولید می شود، آن فضا پر از عطر می شود، بله، این بهتر است یا اینکه بوی خشم بیاید، بوی رنجش بیاید، بوی قهر بیاید، یعنی ما تشخیص نمی دهیم کدام یکی بهتر است؟ و اگر هم هست این می تواند با توجه به اینکه او جام شراب را دستش گرفته هر لحظه، اگر این دو نفر بخورند، زودی این موضوع را شناسایی می کنند و من شان را می گذارند کنار.

شما می دانید آدم من اش را بگذارد کنار، نمی گوید که او نمی فهمد، ما وقتی من داریم می گوییم که این همسر من که چیزی نمی فهمد، در حد من نیست که، همه همسرانی که من ذهنی دارند اینطوری هستند، مخصوصاً آنهایی که درد دارند، نه حرف زدنش را بلد است، نه رفتارش را بلد است، پیش خودش می گوید: من باید هی یادآوری کنم، آبروی آدم را پیش مردم می برد، و هی می گویم این حرف را بگو، این حرف را نگو، هی می گویم ساکت باش، این از کجا می آید؟ از من، من بلام. این گرفتاری موقتی است ما می توانیم از آن رها بشویم.

رها بشویم، اگر صفر بشویم می گوییم آقا خانم، هر کسی خودش حرف زدنش را بلد است، به ما چه اصلاً؟ من مسئول حرف زدن خودم هستم، او یک انسان آزاد دیگری است، همان اول گفته: ای مولا، بیت اول بود، می گوید: خدا اینجا هست ای بنده آزاد؟ خدا همه جا هست؟ ساقی اینجا است؟ بله. ساقی ۹۹/۹۹ درصد بدن من را اشغال کرده ساقی، پس اینجا نیست؟



این همه بگذشت آن سرو سَهی خوش برآید همچو گل با ما؟ بلی

اگر این سودا بگذرد، این هم هویت شدگی بگذرد، مرکز ما عوض بشود، که باید عوض بشود و زود هم عوض می شود، آن سرو راست و بلند، سرو راست و بلند یعنی بینهایت خدا، مثل گل، مثل یک گل زیبا، ما به آن زنده می شویم؟ با ما یکی می شود؟ ما بصورت او سرو می شویم؟ سرو راست قامت، در مقابل سرو کژ این من ذهنی که سرو هم نیست، بله. شما می خواهید این چیز موقت بگذرد، این هم هویت شدگی با دردها و فکرها و باورهای پوسیده که به ما دادند و اینها مرکز ما قرار گرفته، در حالیکه هیچ تفاوتی بین انسانها نیست، انسانها همه از جنس زندگی هستند. و هرچه که هم هویت شدند به عنوان باور و گذاشتند مرکزشان و این تفاوتها را درشت نشان می دهد، جدی نشان می دهد و ما با تفاوتها زندگی می کنیم، با جدایی زندگی می کنیم، می توانیم پی ببریم این غلط است؟ بله،

و در این زنده شدن مثل گل به سرو بلند قامت او، ما شخصا روی خودمان کار می کنیم. هر کسی مسئولیت خودش را دارد ولی به محض اینکه به سرو بینهایت او زنده می شویم ما، همین شعله ور نگه داشتن این عشق، سبب خواهد شد که دیگران هم به آن عشق ارتعاش کنند، لازم نیست چیزی بگوییم، کافی است همیشه روی خودمان کار کنیم.

چون بخسبم زیر سایه نخل او من شوم شیرین تر از خرما، بلی

اگر من بخوابم زیر سایه درخت خرما، درخت برکت او، کی می خوابم؟ وقتی که لحظه به لحظه تسلیم بشوم. اگر توکل داشته باشم، تسلیم بشوم، خودم را بسپارم به او، در این لحظه او فکر و عمل من را تعیین کند، من ذهنی من دخالت نکند، من شیرین تر از خرما می شوم؟ بله، برای اینکه ذات من خودش را به من نشان می دهد، من به ذاتم زنده می شوم، ذاتم ذات او هم هست، ذات او شیرینی است، شادی است، آرامش است. پس ما می خوابیم زیر سایه درخت خرما او و شیرین تر از خرما می شویم. و وقتی شیرینی ذات خودمان را بچشیم، دیگر به خرماهای بیرونی، حلوای بیرونی احتیاج نداریم.

هم عَسَس، هم دزد ای جان هر شبی سیم دزد زان قمر سیما، بلی

عسس یعنی داروغه، دزد یعنی دزد، پس دزد من ذهنی است، عسس داروغه است. داروغه کیه؟ داروغه هوشیاری ماست. نگهبان ما و حفظ کننده ما، آگاهی ماست، هوشیاری ماست. این لحظه ما یک بعد بودن داریم، هوشیاری داریم، که این به ما می گوید چه چیزی خوب است واقعا، می تواند به ما خرد بدهد. من ذهنی هم داریم، من ذهنی دزد است. می گوید: هردوی اینها در شب دنیا از آن قمر سیما، قمر یعنی ماه شب چهارده، قمر سیما یعنی خدا، از او زندگی می دزدند، زندگی می گیرند؟ بله، یعنی من ذهنی و بودن ما هر دو به زندگی زنده اند، زندگیشان را از زندگی می گیرند.

خیلی خوب، شما که حالا این را می دانید اگر این نگهبان شما، شما بعنوان نگهبان، هشیار باشید که من ذهنی کمتر بدزدد یا ندزدد، زندگی به کی می رسد، به خود شما، آن موقع به بینهایت او زنده می شوید. در واقع ما داریم به سادگی می گوییم



که نگذارید این هم هویت شدگیها، دردها، به ماخودشان را تحمیل کنند و زندگی ما را بدزدند. هر دفعه که شما خشمگین می شوید، چکار دارید می کنید؟ دارید زندگی را از خدا می گیرید، تبدیل به درد خشم می کنید، و زیر پا له می کنید. هر دفعه که اتفاقات دردآور گذشته، یادتان می آید و شما الان ناراحت می شوید، رنجیده می شوید، دوباره همان حالت درد به شما رخ می دهد، شما دارید چکار می کنید؟ الآن که اینطوری دارید زندگی می کنید زندگی را کی می دهد به شما؟ زندگی. این زندگی مال کیست؟ مال خود شما. چرا تلف می کنید؟ لابد آگاه نیستید دیگر. الان بیت بعدی همین را می گوید:

چون برآید آفتاب روی او دزد گردد عاجز و رسوا، بلی

وقتی یواش یواش با تسلیم، با اجتناب از اینکه کار بعدی چیه قبل از رفتن به زندگی و یا آشتی با این لحظه یا نورافکن به روی خود انداختن و همینطوری آگاهانه جلو رفتن و پرهیز از دردها و انداختن دردها، بالاخره چه چیزی پیش خواهد آمد؟ شما به آن منظور اصلی خودتان زنده خواهید شد. یعنی آفتاب روی خدا و زندگی در شما طلوع خواهد کرد. چون برآید، بالا بیاید آفتاب روی زندگی، این من ذهنی، هم رسوا می شود هم عاجز می شود. شما می فهمید این من ذهنی می دزدیده. خوب شما به اندازه کافی هشیار شدید به آفتاب روی او الان، نشدید؟ چرا شدید. اگر این چیزها را می فهمید شده اید. شما می خواهید این دزد را دائماً زیر نظر بگیرید که این چه می دزدد از شما، و چه جوری می دزدد؟ شما می توانید ببینید که این من ذهنی میل دارد دردهایش را نگه دارد. میل به توقع دارد، میل به عوض کردن دیگران دارد، میل به این دارد که رابطه اش را با خدا قطع کند. یعنی دوست ندارد که شما این لحظه آگاه باشید از کار او، فقط با آفتاب روی اوست که شما دزد را می توانید ببینید. دوست ندارد شما ببینید. می خواهد هوشیاری را کم کند. بنابراین شما را می کشد به بحث و جدل و تمام فعالیت های ذهنی من دار و به شما القا می کند، تو بگو من می دانم. تو این توجه و تایید بیرونی را ول نکن، این چیز خوبی است. ولی شما به اندازه کافی زنده شدید به زندگی. می دانید که این نماینده شیطان است، هرچه که می گوید واقعا همین شیطان است.

شما اگر دائماً تماشایش کنید، این عاجز و رسوا می شود؟ اگر شما بفهمید این من ذهنی از اول از شما می دزدیده و شما متوجه نبودید، و کوشش کرده به شما لطمه بزند و خیلی فرصتها را از دست شما گرفته، حتی موفقیت های مالی می توانستید به دست بیاورید، این من ذهنی خودش را آورده بالا مطرح کرده و به هم ریخته اوضاع را، رسوا نمی شود؟ و اگر شما ناظر این من ذهنی باشید این عاجز نمی شود؟ اگر شناسایی کنید عاجز نمی شود؟ چرا عاجز می شود. نمی تواند بدزدد دیگر. شما الان وقتی در جمع می گوئید من می دانم بلند می شوید، فوراً می نشینید، چرا؟ می دانید من ذهنی است. خوب من ذهنی الان هرکار می کند شما را بکشد شما نمی روید. عاجز شده دیگر، از دست شما عاجز شده. آیا عاجز می شود؟ می گوید عاجز می شود. رسوا هم می شود.



آیا ما به همدیگر کمک کنیم، همچنین برنامه ای پخش کنیم، شما این برنامه را خوب بفهمید، در خانواده خودتان اجرا کنید، به بچه هایتان، همسران یاد بدهید، من ذهنی را در آن خانواده عاجز و رسوا می کنید؟ بله. بله می کنید، از خانواده هم نمی تواند بدزد. می خواهد اوقات تلخی ایجاد کند، می خواهد دعوا راه بیندازد. من ذهنی می خواهد در این رابطه بین زن و شوهر یا بین خواهر، برادر، برادرها یا اعضای خانواده قهر ایجاد کند. ببین چقدر قهر هست! مردم با هم قهر می کنند. به طور کلی قهر می کنند و هی آشتی می کنند و قهر می کنند، رابطه است دیگر، فرق نمی کند. هر جا رابطه هست به آنجا درد می ریزد. آخر برای چه ما باید از هم برنجیم؟ چه می خواهیم از همدیگر؟

خوب اینها آشکار بشود این دزد عاجز و رسوا می شود. ولی باید آفتاب روی او بالا بیاید و شما به شادی اصیل زندگی پی ببرید. به آرامش اصیل زندگی پی ببرید. حس هویت از زندگی بگیرید، حس امنیت از زندگی بگیرید، حس خوشبختی از زندگی بگیرید، از کسی نخواهید اینها را. وقتی از بیرون نخواهید، از کسی هیچ توقعی نداشته باشید، این دزد عاجز می شود. یک مدتی اذیت می کند، بعد دیگر ول می کند می رود. اگر من ذهنی شما بفهمد که از پس شما نمی تواند بر بیاید، برای اینکه شما خدا را شناخته اید، و جامش را می گیرید می خورید، دیگر کارش تمام است. که هر چه به شما می گوید بیا رو بیاور به جهان می گوئید نمی خواهم. دیگر این فن اش رو آوردن به جهان است، جهان بیرون است. می گوید از بیرون زندگی بخواه. شما از بیرون زندگی نخواهی عاجز می شود این من ذهنی. شما می گویی من با پول هم هویت نیستم، چکار می تواند بکند؟ شما اگر با پول هم هویت نباشید، با مقام هم هویت نباشید، از بچه تان همسران زندگی نخواهید، با آنها هم هویت نشوید، این من ذهنی چکار می کند؟ عاجز می شود. پس عاجز و رسوا می شود. بکنید این کار را.

ناشتاب آنکس که او حلوا خورد در دماغ او کند صفرا، بلی

یعنی این لحظه به جای اینکه آدم از زندگی غذا بخورد اول، بعد قضاوت بکند، اگر حلوائ بیرون را بخورد، در مغز او، در دماغ او صفرا ایجاد می شود؟ صفرا یعنی هیجان منفی، درد. جوابش بله. پس معلوم می شود که ما این بُعد سکونمان را که بُعد ناشتابمان است، عجله ندارد به جایی برود، از دست داده ایم. بُعد ناشتاب، بُعد تأمل، بُعد این لحظه، بُعد سکون، بُعد بی نهایت خدا در این لحظه، عجله ندارد جایی برود. خدا عجله ندارد جایی برود، من ذهنی عجله دارد. حالا اگر ما تشخیص بدهیم که ما حلوائ بیرون را نمی خواهیم، برای اینکه حلوائ بیرونی صفرا می دهد، یعنی درد می دهد به ما، در این صورت حلوائ بیرون را نمی خوریم، ناشتاب، و ناشتاب می مانیم و حلوائ زندگی را می خوریم.

بس کن، آنکس کو سری پنهان کند روید از سر گلشن آخفی بلی

می گوید دیگر حرف زن. هرکسی که سری را پنهان کند، یعنی ما به جای اینکه حرف بزیم و به جای اینکه برویم به فکر بعدی و کار بعدی، این انرژی را نگه داریم. این سر ماست. سر را پنهان کند یعنی نگذارد برود به جهان. آیا این نرفتن به



جهان و دست برداشتن از بحث و جدل و هم هویت شدگی‌ها سبب خواهد شد که این انباشتگی هوشیاری حضور زیاد بشود؟ بله. اگر زیاد بشود انسان به بی نهایت خدا که همان گلشن اخفاست زنده می شود؟ بله. اخفی یعنی مخفی تر و گلشن اخفی، اصطلاحاً البته، مولانا به این اصطلاحات توجه ندارد، فقط دارد به عنوان کلمه به کار می برد و مرحله آخر و در واقع نهایی عرفان است، یعنی به خدا زنده شدن، یعنی به بی نهایت خدا زنده شدن. یعنی اگر ما از جهان چیزی نخواهیم و یکی یکی چیزها را لا کنیم بالاخره به خدا زنده می شویم؟ جوابش هست، بله.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دفتر دوم بخوانم، و آنجا یک بیتی هست که آن بیت ممکن است برای شما علاقمندان کمک کند پس از این همه صحبت، و به طور خلاصه مولانا تمثیلی که می زند این است که، می گوید که: یک انسان من ذهنی به مرید یک شیخ دارد طعنه می زند، که شیخ تو شراب می خورد.

و مولانا می خواهد نشان بدهد که کسی که از مرکز من ذهنی که عینکش را نگاه می کند، به انسانی که به حضور رسیده، او را نمی تواند بفهمد که از شراب ایزدی می خورد، و فکر می کند چون او شراب این دنیا را می خورد، آن پیر هم، آن مولانا هم، شراب این دنیا را می خورد. در حالی که اینطور نیست. و بنابراین، این شخص که اسمش را گذاشته اینجا خبیث، دارد غیبت شیخ این مرید را می کند. سریع می خوانیم که به آن بیت برسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۸

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه، در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

می گوید: آن خبیث از شیخ غیبت می کرد و سخنان بیهوده می گفت و کژ نگر، کژ نگر کسی است که به وسیله مرکز من ذهنی می بیند و همیشه چنین شخصی عقلش کژ است، عقل کاژ یعنی دوبین است، یعنی به وسیله من ذهنی می بیند، پس معلوم می شود اگر مرکز ما دوباره از سیر و پیاز باشد، عقل ما در بیرون کار نخواهد کرد. و از اینجا نتیجه می گیریم که اگر عقل ما در بیرون کار نمی کند، پس عقل ما از یک کژبینی، آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، می آید، یعنی هیچ موقع هم کار نمی کند. کژبین با دید بد یعنی با دید من ذهنی، در بیرون ما کارگشا نخواهیم بود.

که منش دیدم میان مجلسی اوز تقوی عاریست و مفلسی

که من او را دیدم در میان مجلسی که این تقوا ندارد، و عاری از تقواست و مفلس است به لحاظ معنوی.

ور که باور نیست خیز امشبان تا ببینی فسق شیخت را عیان

اگر باور نمی کنی پا شو برویم امشب، من نشان بدهم به اصطلاح این کارهای زشت شیخت را که با چشم خودت ببینی.



شب بُردش بر سرِ یک روزنی گفت: بنگر فسق و عشرت کردنی

می گوید: شب رفتند بر سر یک سوراخی که به اصطلاح از آن سوراخ نگاه بکنند، ببینند شیخ چکار می کند. ظاهراً پایین نشسته بوده شیخ و این اتاق یا هرچه بوده یک روزنی داشته. ولی این روزن حالا تمثیل مولانا این است که: اینها آمده اند در این لحظه. پس بنابراین یک آدم خبیث است که با من ذهنی می بیند، یک شیخ است که زنده به بی نهایت خداست و یک مرید هم هست که این وسط نمی داند کی راست می گوید. ولی هر سه آمده اند به این لحظه، واضح است که او که من ذهنی دارد با عینک من ذهنی می بیند. شیخ که به این لحظه زنده هست شراب ایزدی می خورد، ولی از دیدگاه او، او دارد شرابی می خورد که فکر می کند شرابش شبیه اوست. این وسط هم این مرید مانده نمی داند کی را باور کند.

بنگر آن سالوسِ روز و فسقِ شب روز، همچون مصطفی شب بُولَهَب

به مرید گفت که: کارهای زشت پیرت را ببین، فریبش را ببین، که روز مثل حضرت مصطفی است، یعنی حضرت رسول (ص) است، شب مثل عموی مصطفی یعنی بولهَب است. بولهَب را می دانید که خیلی من ذهنی داشت، برعکس رسول.

روز، عبدالله او را گشته نام شب نَعُوذُ بِاللَّهِ و در دست، جام

عبدالله یعنی بنده خدا. می گوید روز خودش را بنده خدا می نامد، ولی شب پناه بر خدا! در دستش جام شراب می گیرد یعنی از این جهان شراب می خورد.

دید شیشه در کفِ آن پیر، پُر گفت: شیخا، مرتورا هم هست غُر؟

غُر به معنی همین عیب هست، غُر البته به معنی عیب همین یا اشکال فتق مردان هست، که در اینجا به معنی عیب هست به طور کلی. و اینجا به فریب و نیرنگ هم می خورد. می گوید که: بر کف پیر، شیشه را دید که پر است. گفت شیخ تو هم مثل ما معیوبی؟

تو نمی گفتی که در جام شراب دیو می میزد شتابان ناشتاب؟

منظور من این بیت بود. به پیر می گوید: مگر تو نمی گفتی که در جام شراب اگر ما ناشتاب، شتابان به ذهن برویم، شیطان ادرار می کند؟ یعنی چه؟ یعنی اینکه همین چیزهایی که امروز گفتیم. یعنی اینکه هرکسی در این لحظه، به جای اینکه به این لحظه زنده بشود، به زندگی زنده بشود، شتابان و شتابان کار ذهن است. برود به کار بعدی چیه، فکر بعدی چیه، تا برسد به چیزی که نقصش را برطرف کند یا اینکه به او زندگی بدهد، در این صورت همان رفتن به چیز بعدی شبیه ادرار کردن شیطان در جام شراب ماست. و این حرف مولانا همیشه صادق است. هر لحظه برای ما صادق است. این لحظه از طرف زندگی شراب خالص می آید، و ما چون می رویم به جای اینکه این لحظه به زندگی زنده بشویم، می رویم به ذهن کار بعدی را تعیین



کنیم و کار بعدی را تعیین کنیم و کار بعدی را تعیین کنیم و همین کار بعدی ادرار شیطان است. پس ما در واقع آلودگی من ذهنی را می خوریم هر لحظه. به شیخ می گوید: تو نمی گفتی این را؟ یعنی این یک حقیقتی است.

و الان مولانا می خواهد بیان کند که نه، یک شیخی هست که شما هم مثل شیخ می توانید بشوید. که از جنس عدم بشوید و انگبین یا عسل بخورید، یعنی خرد بخورید، یعنی شادی بخورید، یعنی آرامش زندگی بخورید، و آن خبیث که من ذهنی است ادرار شیطان را بخورد. تند می خوانیم دیگر متوجه شدیم.

گفت: جام را چنان پر کرده اند کاندراو اندر نگنجد یک سپند

شیخ می گوید که جام من الان از شراب زندگی پر است. برای اینکه من به بی نهایت او زنده ام و به اندازه یک ارزن جای چیز بیرونی نیست، جای ادرار دیو نیست. یعنی من با هیچی هم هویت نیستم. الان این بی نهایت من و این فضا داری من و این زنده شدن به زندگی من دستور می دهد به ذهن من که چه کاری باید انجام بشود، اگر باید بشود. اگر نشود که هیچی. او می داند.

گفت: جام را چنان پر کرده اند کاندراو اندر نگنجد یک سپند

یعنی به اندازه یک اسفند یا یک سپند یا یک ارزن کوچولو، چیز بیرونی یا هم هویت شدگی توی این جام نیست.

بنگراینجا هیچ گنجد ذره ای؟ این سخن را کژ شنیده غره ای

می گوید نگاه کن به من. حالا شما نگاه هم می کنید به دوتا آدم، یکی هم این وسط مرید پیر است و آن کسی که اصرار دارد با مرکز سیر و پیاز نگاه کند و تعمیم می دهد این جور دید را به همه، اینطوری نیست. در همین زمان کسانی هستند که به بی نهایت خدا زنده اند. می گوید تو خوب نگاه کن، به مریدش می گوید. آیا اینجا ذره ای چیز بیرونی جا می شود؟ بنابراین یک آدم فریب خورده ای این سخن را کژ شنیده. کژ شنیده یعنی با ذهن خودش شنیده، با عقل خودش سنجیده، با من ذهنی که عینکش است دیده.

جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این دور دار این را ز شیخ غیب بین

می گوید این جام، کما اینکه در غزل هم داشتیم، گفت که نه باده اش زعصیر و نه جام او ز زجاج، این جام ظاهر و خمر ظاهر نیست. خمر یعنی شراب. شما این الگوی بیرونی را، قالب بیرونی را و شراب خوشی را و هویت را که از بیرون می آید، شراب پُر را، اینها از آن جنس نیست. شیخی که غیب بین شده، انسانی که غیب بین شده، از آن شراب دیگر نمی خورد. تو دور دار او را. درست است؟

جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندراو اندر نگنجد بول دیو

پس جام می بی نهایت زندگی شیخ است. پس جام می همین فضای بی نهایت درون شماست. فلیو یعنی بی سود، بی فایده.



که در او شیطان نمی تواند ادرار کند. جایی برای بول شیطان نیست. برای اینکه این آدم دیگر هم هویت شدگی ندارد، پس برمی گردیم به این که شما باید به مرکزتان نگاه کنید که حتی به اندازه یک سپند، به اندازه یک ارزن در آنجا هم هویت شدگی نباشد و این امکان دارد. مولانا اگر تجربه نمی کرد این را، نمی گفت. وگرنه بول دیو می افتد آن تو. بول دیو انرژی است که از من ذهنی می آید. که امروز در غزل هم خواندیم. بالاخره در اثر کوشش های شما من ذهنی شما عاجز و رسوا خواهد شد. اگر عاجز بشود من ذهنی، ادرار نمی کند توی شراب ما هر لحظه. یعنی شما نمی گذارید.

پرومالامال از نور حق است جام تن بشکست، نور مطلق است

یعنی پر، کاملاً پر است، مالامال است، از سرش دیگر می ریزد. از نور خداست. پس امکان دارد که مرکز ما باز بشود، بی نهایت بشود، پر از نور خدا بشویم و زندگی هم با قضا با قانون قضا می خواهد بیاورد ما را به خودش زنده کند. این دردها هم برای این است که ما بفهمیم چرا درد می کشیم. و ما نباید درد بکشیم. و درد و ریختن رابطه و درد به رابطه، شیطانی است. یک رابطه داریم بین زن و شوهر، شیطان نباید هی ادرار کند آنجا. آنجا باید نور حق باشد و می شود باشد.

و جام من ذهنی شکست، جام تن بشکست، نور مطلق است، نور مطلق نور خداست، نور خالص و ناب هوشیاری است. پس بنابراین ما از جهان برمی گردیم مطابق قانون قضا صورت می گیرد، قضا و قدر، و هر اتفاقی می افتد در این مسیر می افتد، هر اتفاقی برای بیدار کردن ماست. بارها گفته شده هر اتفاقی که در این لحظه می افتد به وسیله قضا می افتد، قضا و قدر، به وسیله خدا و منظور از آن بیداری از خواب ذهن است. منظور از آن برگشتن به این لحظه است. منظور از آن تبدیل کامل به نور خالص حضور است که وقتی دیگر تبدیل می شویم این به بی نهایت تبدیل می شود. و ما میل گرفتن خوشی و حلوا و شیرینی از بیرون را نداریم. و الان فهمیدیم مولانا این را تشبیه می کند به بول ادرار شیطان.

نور خورشید اربیفدت بر حدّث او همان نورست نپذیرد خبث

می گوید همان طور که نور خورشید بر کثافات بیرون بیفتد، حدّث، حدّث یعنی نجاست یا مدفوع، نور خورشید کثیف نمی شود. پس انسانی که به بی نهایت خدا زنده شده و نور می تاباند به بیرون، نور او کثیف نمی شود، او هم کثیف نمی شود. ولی به هرچه که نور می تابد، در اینجا حدّث یعنی من ذهنی و کثافات من ذهنی. و او را پاک می کند. و الان ما می بینیم که مرید دارد پاک می شود. و او همان نور است و ناپاکی نمی پذیرد.

اما توجه باید بکنیم دوباره به کارهای من ذهنی. من ذهنی در حالیکه می داند در مرکزمان ما هم هویت شدگی داریم و درد داریم، ادعای حضور می کند. ادعای تغییر دیگران را می کند. ادعای دانش و علم می کند، می گوید: من می دانم. و این روش و باورها را به ما تحمیل می کند و ما را به عنوان یک آدم داننده بلند می کند، ما من داریم که خیلی بلند هم هست، فکر می کنیم که این من همان سرو خداست، که داشتیم سرو سهی امروز، راست بلندقامت، نیست.



بنابراین در معرض چالشها که قرار می گیرد من اش بدتر می شود. بزرگتر می شود، مقاوم تر می شود. می رنجد، بحث و جدل می کند، مردم نمی پذیرند، باز هم می رنجد و تلخ تر می شود. ما نمی خواهیم دچار این مشکل بشویم چون احتمالش خیلی زیاد است. بهتر است اصلاً ادعای استادی نکنیم، معلمی نکنیم، ادعا نکنیم. و در داستان مرغ و صیاد هم دیدیم که مرغ ادعا می کرد که انسان باید خودش را در معرض وسوسه های شیطانی قرار بدهد تا قوی بشود و صیاد به او می گفت که: اگر زور داشته باشی، اگر به نور حق زنده باشی، اگر عمر داشته باشی بله. ولی اگر خودت ضعیف باشی نه. یعنی اینطوری بگویم من، که ما نباید قصد تغییر دیگران را داشته باشیم، در صورتی که ما خودمان هنوز آن زور را نداریم و خودمان از جنس حَدَّثِیم و خَبَثِیم و خودمان هم می دانیم.

من هم مثل شما، نمی دانم. برویم بخوانیم دیگر. برویم مولانا را بخوانیم ببینیم چه می فهمیم. به من استاد نگوئید، نگوئید شما می دانی، شما ما را راهنمایی کنید. من از کجا بتوانم راهنمایی کنم؟ پس این قد بلند من ذهنی را نباید به سرو سهی معشوق تشبیه کنیم. بله. این بیت هم بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۱

وین نفس، جان های ما را همچنان اندک اندک دزد از حبس جهان

اینها تک بیت هایی است که برایتان خواهم خواند. من خواهش می کنم به هر بیت که می رسم، ببینید که آیا تغییر بیت را روی خودتان کشف می کنید؟ می گوید: این لحظه جانهای ما یعنی هوشیاری ما را او یعنی خدا در حالی که ما موازی با او هستیم، یا تسلیم هستیم از جهان یعنی از هم هویت شدگی ها می دزدد، می برد. پس یکی اینکه به خودمان نگاه کنیم این هوشیاری را او می دزدد. با من ذهنی نمی توانیم. برای اینکه او بتواند کار کند روی ما، که کار او کن فیکون است نه موقوف علل،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون ست، نه موقوف علل

وقتی موازی می شویم دم او می آید، دم او شراب اوست. دم او یعنی انرژی که او می فرستد ما را زنده می کند در هر چهار بعد. تو از این آیه نَفَخْتُ برو بپذیر. و کار زندگی می گوید بشو، می شود. و این بشو می شود، جانهای ما را می دزدد. توجه کنید و وقتی جانهای شما را می کشد می برد او می خواهد به خودش زنده کند شما نمی فهمید. شما نیا بگو که حالا من دارم پیشرفت نمی کنم، من نمی بینم. نمی توانی ببینی؟ گفتیم این را من، این اشتباه را انقدر مردم تکرار می کنند، مثل اینکه من ات بگوید که پیشرفت نمی کنم.



جان شما را او جمع می کند از هم هویت شدگی های این جهانی و می کشد از حبس جهان می برد به بی نهایت خودش زنده می کند، و همه شما الان عمق پیدا کردید، ریشه دار شدید. خیلی شناسایی ها کردید، ولی این کار اندک صورت می گیرد، همینطور که آب در یک جایی هست آفتاب می افتد یواش یواش بخار می شود، یک دقیقه ای نمی شود. پس همانطور که هوا می دزدد، گرما می دزدد آب را، او هم با روش خودش، با قضای خودش، قضا و قدر خودش، با اتفاقاتی که بوجود می آورد، بینشی که به ما می دهد، بیداری که در ما صورت می گیرد، تشخیصهای ما، شناسایی های ما، تصمیم گیری های ما، عمل کردن های ما، همه اینها روی هم جمع می شود که جان ما از حبس جهان جمع می شود می رود. بله این هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و حیلهش دام بود آنکه جان پنداشت، خون آشام بود

حیله کرد انسان، انسان آمد به عنوان هوشیاری به جهان چسبید به فکر چیزها، فکر فکرها، فکر دردها، و آن را گذاشت مرکزش، از یک مرکز هم هویت شده به جای زندگی در این لحظه شروع کرد به فکر کردن و عمل کردن. این حیله است. حیله یعنی اینکه به جای اینکه اول به زندگی زنده بشوی، بعد قضاوت کنی تشخیص بدهی، با من ذهنی تشخیص بدهی. شتابان بروی به کار بعدی. به کار بعدی، به کار بعدی. این حیله است. وقتی وسواس وجود دارد، وقتی از یک فکر و از یک صندوق جوحی می پریم به صندوق دیگر، این حیله است. یعنی وقتی به سکون زندگی الان زنده نیستیم ما و فکر هم می کنیم حیله است. می گوید این حیله دام است. اصلا اینجور فکر کردن دام است، شما نیایی دام را نشان بده. دام یعنی اینکه از یک صندوق بروی به صندوق دیگر، به صندوق دیگر، و این ذهن است، ذهنش دام است. حالا یک کسی تصمیم می گیرد این لحظه بر اساس سکون فکر کند، سکون زندگی. اول به زندگی زنده می شود، و این کار با تسلیم حقیقی صورت می گیرد. پذیرش کامل اتفاق این لحظه شما را از اتفاق جدا می کند به صورت حضور ناظر درمی آورد به طوری که اتفاق را می بینید. خوب کی دارد نگاه می کند؟ حضور ناظر، حضور ناظر از جنس خداست. خوب حالا می خواهد تشخیص بدهد، تشخیصش درست است. این فکر حیله نیست. ولی اگر دقت کنید تقریباً همه حیله می کنند، و به دام حیله شان می افتند. دام را هر لحظه ما می تنیم. دامی وجود ندارد.

شما اگر به این شرطی شدگی اجتماعی و فردی تن در ندهید که کار بعدی چیست، کار بعدی چیست، کار بعدی چیست، دیگر دام تنیده نمی شود. دامی اصلاً وجود ندارد. و آن چیزی که ما جان می پنداریم من ذهنی است. چرا مثل جان ماست؟ ببین اگر کسی به ما بگوید بی سواد، نمی فهمی، چقدر آشفته می شویم. آقا این باورهای شما به درد نمی خورد. ما این باورهای هم هویت شده را مثل جانمان دوست داریم. من ذهنی را دفاع می کنیم. این که جان می پنداریم این خون ما را می خورد، این خون آشام است. این دشمن ماست. بدترین دشمن ما من ذهنی است. ما این را می دانیم، همین خون آشام این



همه درد درست کرده و به خودش اضافه کرده و قسمتی از وجودش است. خون آشام است. چقدر میل به واکنش و قهر داریم ما؟ اگر مردم به ما بگویند که تو نمی دانی چقدر آشفته می شویم؟ شما نمی شوید؟ شما این من ذهنی را جان خودتان نمی دانید؟ از آن دفاع نمی کنید؟ من جای شما بودم نمی کردم. من جای شما بودم قشنگ شناسایی می کردم که لحظه به لحظه چه جوری حيله می کنم. اصلا کاری به دیگران ندارم. من چه جوری حيله می کنم. چه جوری از یک فکر به فکر دیگر می پرم و فاصله بین فکرها را می بندم و این کار را دوست دارم. و اگر کسی بگوید این کار را نکن دشمنش می شوم. پس این من ذهنی دیدش را به من تحمیل کرده، ولی می فهمم که این دارد خون مرا می خورد، و بدترین لطمه ها را، بدترین دشمنی ها را، این من ذهنی خودم به من کرده. این من ذهنی خودم بوده که رابطه ام را با همسرم با بچه هایم به هم ریخته. با رئیس به هم ریخته، با مردم به هم ریخته. و من از آن دفاع می کنم. و اگر کسی عیب این من ذهنی را به من بگوید من با او دشمن می شوم. ما امروز شناسایی می کنیم این جان من نیست. جان من اصلا یک جای دیگر است. جان من چیز دیگر است. جان من همان جانی است که هوشیاری دارد. این جان من ذهنی من است. و تا زمانی که این زنده هست من توی این زندانی ام. بله.

پایان قسمت سوم

&&&



تک بیتی هایی از قسمتهای مختلف مثنوی برایتان می خوانم، امیدوارم هرکدام از این ابیات یک نگاه دقیقی باشد به من ذهنی و شناسایی آن و این که چه چیزی ما را وادار می کند برویم به فکر بعدی و عمل بعدی به وسیله ذهن به جای زنده شدن به فاصله بین دو تا فکر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳

اندک اندک آب، بر آتش بزن تا شود نارِ تو نور، ای بوالحزن

بوالحزن انسانی هست که در مرکزش درد وجود دارد و از جنس درد شده، مرکز ما از جنس هر چی باشد ما از جنس آن می شویم و با عینک آن دنیا را می بینیم، بنابراین بخش کننده دردی که خودمان هم درد می کشیم و درد براب ما و لو ناآگاهانه ارزش دارد. می گوید: یواش یواش تو آب زندگی را به آتش یا درد من ذهنی بزن، تا هوشیاری و زندگی از این دردهای تو آزاد بشود و تبدیل به نور حضور بشود. در اینجا اندک اندک قابل توجه، خیلی ها عجله دارند، می خواهند این دردها را هر چه زودتر بیندازند، می خواهند هرچه زودتر به حضور برسند، بارها گفتیم این کار اگر با عجله صورت بگیرد، حتما با من ذهنی صورت می گیرد و صورت نخواهد گرفت.

پس شما از خودتان بپرسید و جواب بدهید. آیا من قانون مزرعه را دارم رعایت می کنم؟ یعنی حداکثر سعی ام را در این کار انجام می دهم و صبر دارم؟ آیا من متعهدم به این راه و پیوسته این کار را می کنم؟ آیا قانون جبران را انجام می دهم به اندازه کافی وقت می گذارم، انرژی می گذارم، به اندازه کافی به برنامه گنج حضور گوش می دهم، تامل می کنم روی ابیات؟ این که من عجله دارم کافی نیست، و کار اندک اندک صورت می گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۵۲

نفس خرگوش به صحرا، در چرا توبه قعر این چه چون و چرا

قعر چاه چون و چرا، چاه ذهن هست، که انسان به چون و چراهای ذهنی مشغول هست، ذهن هر چیزی را به صورت فکر می بیند، بنابراین به صورت جسم می بیند، عاجز هست که خدا را بشناسد، ولی هوشیاری ما خدا را می شناسد چون از جنس آن هست، شناسایی خدا یا زندگی معادل زنده شدن به آن هست، نمی شود ما تو ذهن باشیم، یک مرکز فکری داشته باشیم و در آنجا استدلال کنیم و چون و چرا کنیم، خدا از چه جنسی هست، چجوری هوشیاری به سوی او می رود، بحث کردن نه آن طوری نمی شود این طوری می شود، آن غلط هست آن باورها غلط هست، اینها ته چاه هم هویت شدگی یعنی چون و چرا هست. و همین معادل چریدن نفس خرگوش در صحراست. هرکسی چون و چرا می کند نفس خرگوشش در صحرای ذهن می چرد و انسان متوجه نیست.



پس یک شناسایی که در خودتان می کنید این هست که آیا من در ته چاه چون و چرا هستم؟ استدلال ذهنی می کنم؟ باورهایم را با دیگران مقایسه می کنم؟ با کسی بحث و جدل می کنم، با خودم می کنم؟ بوسیله فکر می خواهم به زندگی برسم؟ بوسیله فکر می خواهم از دنیا برسم به این لحظه؟ این لحظه را با فکر دارم می شناسم؟ اینها غلط هست و کار نمی کند، این نفس خرگوش را از داستان شیر و نجیران آورده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹

سهل شیری دان که صفاها بشکند شیر آن است آن که خود را بشکند

می گوید: خیلی آسان هست یک آدم به لحاظ جسمی و فیزیکی و ذهنی قوی باشد و صفهای دشمن را بشکند، این که کاری ندارد! اما شیر آن هست، پهلوان آن هست که خودش را بشکند. آیا ما می توانیم متواضع باشیم؟ می توانیم در این لحظه من را به صفر برسانیم و بگوییم نمی دانم؟ می توانیم وقتی اشتباه می کنیم مثلاً از بچه ده سالمان معذرت بخواهیم؟ می توانیم از همسرمان معذرت بخواهیم؟ می توانیم از یکی معذرت بخواهیم؟ می توانیم اصلاً به اشتباهمان اقرار کنیم و این برایمان مهم نباشد؟ اشتباه کردن یک خطاست، انکار کردن من ذهنی اشتباه به توان دو هست، که معمولاً من ذهنی زیر بار نمی رود و خودش را نمی شکند.

این هم یک نگاه دقیقی هست به خودمان که من خودم را می شکم در وضعیت ها؟ بارها و بارها ما اشتباه می کنیم، می توانم بین مردم، خانواده، کوچک، بزرگ بگویم من اشتباه کردم؟ می توانم اشتباهم را اصلاح کنم؟ می توانم جبران کنم؟ می توانم زیر بار بروم، می روم؟ در مقابل خدا و زندگی می توانم بگویم نمی دانم و از خرد او استفاده کنم؟ خودم را در پیش خدا می توانم بشکنم یا این شکستن فقط با ذهن هست؟ اگر با ذهن هست، اگر من ذهنی باقی می ماند شما خودتان را نمی شکنید. پس عدم توانایی کوچک کردن خود برای خود، که معادل بزرگ کردن ما به صورت حضور هست، مشکلی هست که اگر دقت کنیم می تواند ما را از یک صندوق به یک صندوق دیگر ببرد و این لحظه را بپوشاند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۶

هر که را هست از هوسها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک

هر کسی مرکزش را از هوسها پاک کرده باشد، یعنی هم هویت شدگیها را شسته باشد، بینهایت خدا را می بیند که این حضرت هست، ایوان پاک هم ذهن پاک ماست، ذهن بدون حس وجود ماست، که چون با ذهن همه جا را می بینیم ما. ولی جان از هوسها پاک نشود، یعنی هم هویت شدگی با درد و فکر باشد، نه نمی تواند ببیند. سوال می کنیم آیا من هوسها را شسته ام؟



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸

چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی بدانی ثم وجه الله را؟

ای کسی که چشم دلت از موهای زائد روی و هوس پاک نشده است، چون همراه وسوسه های شیطان بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی به هر جا روی آورد، ذات حضرت حق در آن جا متجلی است؟

می گوید که چون تو رفیق وسوسه بدخواه هستی، ببینید در این بیت هم وسوسه مهم هست، هم رفاقت ما با آن هست، وسوسه همین من ذهنی هست، که یک فکر تمام نشده یک صندوق تمام نشده، می پرد به یک صندوق دیگر. و مولانا می گوید: این بدخواه ماست یعنی من ذهنی بدخواه ماست و ما رفیقش هستیم، دم به دمش می گذاریم، ما حمایتش می کنیم، نمی گذاریم کسی حمله بهش بکند، دفاع می کنیم از آن، بنابراین **ثُمَّ وَجْهَ اللَّهِ** را از کجا می توانیم بشناسی؟ بدانی یعنی بشناسی.

اما **ثُمَّ وَجْهَ اللَّهِ** را که مربوط به آیه قرآن هست، همین شناسایی زندگی قبل از قضاوت در انسانهاست، یا در هر چیزی، وجه خدا یعنی خدا، یعنی ذات خدا، یعنی جنس خدا، در من هست؟ بله، در شما هست؟ بله، در سنگ هست؟ بله. حالا برای این که من بتوانم این وجه را در یکی دیگر بشناسم، شناسایی کنم، باید به ذهن نروم، بازهم می آییم به این ناشتاب و این که در این لحظه من از بیرون حلوا نمی خواهم، شیرینی نمی خواهم و در این لحظه به جای دیدن اتفاق این لحظه می خواهم وجه خدا را ببینم که جنس خداست در این لحظه در خودم، برای این کار نباید به صندوق بعدی بروم و تعیین کنم، کار بعدی چی هست، همه اش کار بعدی، کار بعدی بنابر این جنس خدا را در خودم نمی توانم شناسایی کنم، و در وضعیتها هم جنس خدا را نمی توانم شناسایی کنم، پس وسوسه من را کنترل می کند.

وسوسه یعنی میل ما و بلکه اصرار ما یا شرطی شدگی ما رفتن از یک صندوقی به یک صندوق دیگر. برای این کار را ما می کنیم که ما بتوانیم بوسیله تعیین انجام دادن و انباشتن انجام دادنها به یک جایی برسیم. وسوسه بدخواه زندگی را نمی شناسد، اما انجام دادن را می شناسد، و نتیجه اش را هم می شناسد به نتیجه انجام دادنها علاقمند هست، برای این که فکر می کند نجات پیدا خواهد کرد. می خواهد به شادی برسد به آرامش برسد، می خواهد من ذهنی که ایجاد کننده درد هست دیدش بوجود آورنده درد هست، می خواهد با آن روشها از درد آزاد بشود، ولی وجه خدا را که نمی تواند ببیند. بله این همان آیه قرآن است

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵

وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ ۚ فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ

مشرق و مغرب از آن خداست. پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست. خدا فراخ رحمت و داناست.



می گوید: مشرق و مغرب از آن خداست، یعنی همه جا خدا هست، پس به هر جای روی کنید همان جا رو به خداست، خدا فراخ رحمت و داناست. حالا پس در این لحظه شما خدای درونتان را باید بتوانید حس کنید، اگر حس کنید وسوسه دست از سر ما بر می دارد. اگر نکنید، اگر این شناسایی ها را نکنید که رفتن به فکر بعدی به من کمک نمی کند این به وسوسه کمک می کند، وسوسه همین من ذهنی هست. اصلاً به وجود آمدن پیوسته من ذهنی بخاطر رفتن ما از یک صندوق به یک صندوق هست، از یک فکر به یک فکر هست، به سرعت داریم این کار را انجام می دهیم.

شناسایی این کار که تک بیتی ها را می خوانم، چرا من می روم، چرا من اینقدر قضاوت می کنم و وضعیتها را ارزیابی می کنم؟ بخاطر این که از وضعیتها و آدمها چیزی می خواهم، می توانم تصمیم بگیرم و شناسایی کنم نخواهم، این کار وسوسه را کم می کند و وسوسه یک جا پاره می شود و می ایستد، برای همین این ابیات را می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۱

دو سر انگشت بردو چشم، نه هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده

می گوید دو تا انگشت را بگذار روی دو چشم، از جهان چیزی می بینی؟ نه، نمی بینم. دارد تمثیل می زند، الان می خواهد بگوید که همان طور که چشمهایت را می بندی و این جهان از بین نمی رود، فقط تو نمی توانی بینی، این من ذهنی هم چشم حضور را می بندد، بنابراین همان طور که دو انگشت را از روی چشم برداری جهان را می بینی، دو انگشت من ذهنی را از روی چشمهایمان حضور برداری، آن جهان حضور را می بینی. می خواهد این را بگوید. ولی ما دو انگشت من ذهنی را از روی چشم حضور بر نمی داریم، یعنی ما من ذهنی را متوقف نمی کنیم، و این همیشه چشمهای حضور را می بندد.

گر نبینی، این جهان معدوم نیست عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

می گوید: اگر دو تا چشمانت را ببندی و جهان را نبینی، مگر این جهان نابود می شود تو نبینی؟ نه. نمی شود، حالا هم اگر من ذهنی هم جلو چشم حضور را بگیرد و شما حضور را نبینید و حسش نکنید در این لحظه، مگر جهان حضور از بین می رود؟ نه فقط تو نمی بینی، توجه می کنید. عیب جز انگشت نفس شوم نیست، یعنی نفس شوم مثل دو تا انگشت چشمان حضور را می بندد، پس شما باید وسوسه را پاره کنید. چه چیزی سبب وسوسه می شود؟ کشش چیزهای بیرون.

چرا چیزهای بیرونی ما را می کشد؟ برای این که فکر می کنیم توی آنها زندگی هست، حس امنیت هست، چرا ما به آدمها کشیده می شویم؟ نه که دوستی نداشته باشیم نه، ولی از آدمها چیزی می خواهیم، چرا می خواهیم؟ برای این که فکر می کنیم چیزی که ما از آدمها می خواهیم می تواند ما را خوشبخت کند، خوشبختی ما زندگی ما دست دیگران هست، نیست همین قضاوتها و شناساییها ما را می کشد به جهان، اگر شما شناسایی کنید چیزی از بیرون نمی آید به شما زندگی بدهد،



وسوسه کندتر می شود. بعضی چیزها شما را دیگر نمی کشند، معنی اش این نیست که شما نداشته باشید ولی همه اش به فکر آن نیستید آن در مرکز شما نیست.

توز چشم، انگشت را بردار هین و انگهانی هرچه می خواهی ببین

می گوید: تو انگشت نفس را یعنی من ذهنی را از بین ببر. در غزل هم بود می گفت: طوفان باده آمد من ذهنی ما را مثل کاه برد، پس معلوم می شود اگر شما تسلیم بشوید و هر لحظه با این لحظه آشتی کنید، فضا را برای اتفاق این لحظه باز کنید، یواش یواش باده ای که از آنور می آید، کاه من ذهنی را برمی دارد می برد، به هم می ریزد. می گوید: انگشت از روی چشم حضور بردار، آن موقع هر چی می خواهی ببین، آن موقع اتفاق را ببین، آن موقع آدمها را ببین، ببین چجوری دیده می شوند آدمها؟

انگشت من ذهنی را از روی چشمان حضور برداری، زندگی در آدمها دیده می شود، زندگی در آدمها ارتعاش می کند و آنها به زندگی زنده می شوند، در داستان آن بدگوی خبیث و مرید و پیر، مرید در آن لحظه به حضور می رسد، به زندگی ارتعاش می کند، وقتی شما با چشم زندگی می بینید آدمها را، روی آنها اثر می گذارید. ناظر جنس مورد مشاهده را تعیین می کند، شما از جنس زندگی باشید، به کسی نگاه کنید، ناظر یک نفر باشید، از هر جنسی باشید همان جنس را در آن ببینید، او به آن جنس زنده می شود، این طوری است. این هم یک بیتی است می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷

چونکه دیدِ دوست نبُود، کور به دوست، که او باقی نباشد، دور به

وقتی ما دید خدا را نداریم، کور باشیم بهتر است و دوست ما اگر من ذهنی باشد باقی نیست، از ما دور باشد بهتر هست، همانطور آدمهای دیگر هم، اگر ما به بینهایت خدا زنده شده باشیم این ارتعاش نورمان روی دیگران اثر می گذارد. اگر هنوز از جنس من ذهنی باشیم ما باید مواظب خودمان باشیم، حقیقتا باید به سوی انسانهایی میل کنیم که از جنس زندگی هستند، دوستانی که به باقی زنده نیستند، به نور باقی زنده نیستند، به حضور زنده نیستند، روی ما اثر بد خواهند گذاشت، دوستان بیرونی، حالا این دوست من ذهنی خودمان هم که از جنس باقی نیست، هر لحظه ما را تهدید می کند و وسوسه می کند، این از ما دور باشد بهتر هست.

بنابراین دایما باید ناظرش باشی. حالا سوال این هست آیا شما ناظر من ذهنتان هستید؟ ناظر و مواظب من های ذهنی اطرافتان هم هستید؟ یا من ذهنی خودتان و من های ذهنی اطرافتان روی شما اثر می گذارند؟ آدمها دید خدا را ندارند دید دوست را ندارند، دید من ذهنی را دارند، دید درد را دارند، کسی که با دید درد دنیا را می بیند، گله دارد، شکایت دارد، راضی نیست، شکر نمی کند، اثر بد روی شما می گذارد، خودتان می دانید. یعنی در این جهان درست است که ما دوست و



فامیل داریم و اینها، ولی جنس شما مطرح است که شما می خواهید از جنس خدا بشوید، از جنس دوست بشوید؟ هر کسی از جنس دوست باشد، به شما کمک می کند، هرکسی از جنس باقی باشد، دید باقی داشته باشد، با دید و با چشم باقی به شما نگاه کند به شما کمک می کند، هرکسی با دید سمی من ذهنی به شما نگاه کند به شما کمک نمی کند. این طوری است. در معرض سم آدمهای من دار شما قرار می گیرید، واضح است که وسوسه شما شدید می شود، شما می روید هر برنامه ای را نگاه می کنید هر تلویزیونی، خوب معلوم هست که روی شما اثر منفی می گذارد، اگر آن آدم درد دارد، اگر آن آدم نگرانیها را پخش می کند، اگر آن آدم گله می کند شکایت می کند، آن آدم خشمگین است، اگر آن آدم تنگ نظر است، اگر آن آدم غیبت یکی را می کند، معلوم است روی شما اثر بد می گذارد.

من ذهنی شما را تحریک می کند، شما نمی توانید بگویید که نمی کند، من پهلوانم، همچون چیزی نیست. ارتعاش است، از راه پنهان اثر می گذارد، بهترین کار پرهیز از هر برنامه ای هست که روی شما اثر بد می گذارد، برای این که دید دوست را ندارد برای این که از جنس باقی نیست، پس اگر با اینجور آدمها نشست و برخاست بکنید و اطرافتان باشند، مسلماً شما دایماً خواهید گفت که فکر بعدی چی است و کار بعدی چی است، و نمی توانید فاصله بین دوتا فکر را ببینید، و به آن زنده بشوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۲۴

هیبت حق است این، از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلّ نیست

شما یک انسانی مثل مولانا را می بینید که به بینهایت خدا زنده شده، هیبت این شکوه این، از خودش است؟ از بدنش است که این دلّ را پوشیده از من ذهنیش هست؟ نه هیبت خداست، شکوه و بزرگی یک انسان از خلق نمی آید، از زندگی می آید از خدا می آید، از جسمش نمی آید، از این دنیا نمی آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۱

بحث عقلی، گرد و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود

بله همین را می گفتم، یک عده ای علاقمندند بحث و جدل کنند، چون و چرا کنند. شما باید ببینید در این لحظه فضا را باز می کنید؟ تسلیم می شوید؟ خرد زندگی عبور می کند؟ پذیرش اتفاق این لحظه را دارید؟ بحث عقلی، بحث من ذهنی با من ذهنی، یا خودش، اگر بهترین بحث هم باشد، دُر و مرجان هم باشد، مستدل باشد، براساس نوشته ها باشد، فلان فیلسوف باشد، این به شما کمک نمی کند. بحث جان بحث فضاگشایی، بحث اجازه دادن این که خرد زندگی و می زندگی وارد چهار بعد شما بشود، آن موضوع دیگری است، این موضوع دیگری است، پس سوال نکنید، به بحث نپردازید، وقتی یکی سوال می



کند، شما به او بگویید در سوال نیست، شما از من هم سوال نکنید در سوال نیست، بعدش هم که جواب می دهیم، یک سوال دیگر می کنید، حالا اگر آن طوری باشد این طوری چی می شود، هیچ طوری نمی شود.

من ذهنی تجسم می کند خدا این طوری است، حضور این طوری است، نمی دانم در حالت حضور آدم این طوری می شود اینها همه ذهن است، اینها همه فکر است، اینها همه وسوسه است. تمام اینها قسمت انسانی ماست، این که جوام، پیرم نقشه هام، چی است، بد است خوب است، اینها قسمت فرم ماست، دردهای ما، هیجانات ما، مثل خشم و ترس اینها مختص قسمت انسانی ماست، اینها مربوط به بودن نیست. ما دوتا قسمت داریم، دو تا بعد داریم. قسمت بودن، یکی همین چیزها، ولی بودن بافته شده با شدن، بودن است که اینها را اداره می کند و شما باید به بودن زنده باشید، بحث جان بحث بودن است، بحث عقل اگر خیلی مستدل هم باشد مربوط به چیزها انسانی است، پدر خوب چیکار می کند، پدر خوب وظیفش این است، من وظیفه ام را خوب انجام دادم، ببین ما این کارها را کردیم بعنوان پدر، خوب این خوب بوده دیگر، اینها استدلالهای ذهنی است، اینها بودن را، عشق را کنار می گذارد، اینها خشک هست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۵

ای خُنک آن مرد کز خود رسته شد در وجود زنده پاینده شد

خوشا به حال انسانی که از من ذهنی آزاد شد و در وجود خدا و زندگی به ابدیت رسید، پس در وسوسه نیست، بوسیله ذهن و چون و چرا، بحث عقلی، تعیین اتفاق بعدی، کار بعدی، فکر بعدی نیست. و در وجود زنده یعنی در وجود خدا، در وجود زندگی پاینده یعنی جاودانه، یعنی به این لحظه زنده شد و زنده ماند.

برای این کار باید از زمان، یعنی گذشته و آینده باید آزاد شده باشد. در این لحظه به آگاهی این لحظه ابدی رسید و آگاه ماند، ماند، ماند، ماند دیگر نمی رود به زمان، دیگر چیزی در گذشته و آینده او را نمی کشد، گذشته می کشد برای این که ما به تله افتادیم در اتفاقات گذشته، آینده می کشد برای این که ذهن می گوید آن اتفاقی که در آینده خواهد افتاد تو را نجات خواهد داد. و یا آدم باید از جنس من ذهنی باشد با هوشیاری جسمی که این چیزها را فکر کند و استدلال کند.

و این آدم زنده نیست، این آدم پاینده نیست، این آدم می ترسد. چرا؟ کل وجود ذهنی فانی است، باقی نیست. پس ما از خودمان می پرسیم، آیا من انسانی هستم که از خودم رسته ام؟ آیا در وجود زنده ای پاینده شدم یا نشدم؟ اگر شدم چقدر شدم؟ با ذهن هم اندازه نمی گیرد. پس بنابراین روی خودش کار می کند، کار می کند، امروز اندک اندک را هم خواندیم، گفت آب را بر آتش بزن، اندک اندک آب را دزد دزد هوا، اندک اندک هوشیاری ما را وقتی تسلیم هستیم، از جهان ذهن می کشد می برد زندگی.



وای آن زنده که با مُرده نشست مُرده گشت و زندگی از وی بجست

این هم واضح است، وای آن زنده ای که با مُرده یعنی من ذهنی نشست، یا با مُرده بیرونی نشست، در این صورت می میرد و زندگی از وی می جهد، پس ببینید، مرتب باید آگاه باشیم که بچه های ما، مخصوصاً جوانها، آیا با مُرده دارند یواش یواش همنشینی می کنند؟ یا پس از یک کمی هم هویت شدگی می گوئیم که: ببین دیگر بیشتر از این نمیر در ذهن و گرنه زندگی از تو می جهدها، زنده با مُرده نباید نشست و برخاست کند ها، آسان است این کار؟ نه، نیست.

باید روی خودمان کار کنیم باید مطالعه کنیم، باید قانون جبران را، آن قسمت قانون جبران که مربوط به مطالعه است و زحمت کشیدن و خواندن مولانا و بقیه بزرگان و وقت را تلف نکردن و اصلاً قدر وقت دانستن، این خودش قانون جبران است، که آدم وقتش را تلف نکند، کتاب بخواند، بجای اینکه تلویزیون تماشا کند، کتاب بخواند، مطالعه کند، ما هم برای خودمان لازم داریم، هم برای خانواده مان، هم برای جامعه مان، وقت را تلف نکند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۱

مرغ، کو اندر قفس زندانی است می نجوید رستن، از نادانی است

در غزل داریم می گوید که: توی قفسی در ضمن کنار بام هم هستی. به ذهن نگاه می کنی به کار بعدی نگاه می کنی، توی قفسی. به زندگی زنده می شوی به فکر و کار بعدی نمی روی، بوسیله ذهن کنار بامی می توانی پرواز کنی، هر لحظه همچو امکانی وجود دارد. مرغی که در قفس ذهن است، انسانی که بصورت هوشیاری در قفس ذهن است، اگر دنبال آزادی نباشد از ذهن، حتماً از نادانی اش است از حماقتش است.

روح هایی کز قفس ها رسته اند انبیای رهبر شایسته اند

می گوید آن روحهایی که، آن هوشیاریهایی که رفته اند به جهان و برگشته اند هوشیارانه در این لحظه به بینهایت خدا زنده شده اند بنابراین از قفس ذهن رسته اند، اینها پیغام می آورند از آنور، و اینها رهبران شایسته اند و می توانند ما را راهنمایی کنند، و هر کسی پیغام بیاورد می تواند به ما کمک بکند، مولانا، حافظ، پیغمبران، آنهایی که از آنور پیغام آوردند، یکی اش را ما داریم می خوانیم مولانا،

از برون، آوازشان آید ز دین که ره رستن، تو را اینست، این

از برون ذهن، از آنور، در اینجا دین فضای یکتایی است، واقعاً هم دین فضای یکتایی است، یعنی انسان باید برود به جهان و این راهنمایی های دینی هم برای آزاد شدن از ذهن و هوشیارانه برگشتن به این لحظه و زنده شدن به خداست. همه ادیان این کمک را می کنند، ولی دین اصلی موقعی شروع می شود که شما به وحدت می رسید، با او یکی می شوید، و از آنجا



پیغام می آید. بنابراین از برون ذهن و از فضای یکتایی آواز این پیغمبران می آید، که راه رستن از من ذهنی این است، فقط این است و این است، تابحال مولانا گفته تسلیم شو، ناشتاب باش، حلوی بیرون را نخور، هزار تا چیز دیگر امروز گفته، راه رستن این است و فقط این است، درسته؟

ما به دین رستیم زین تنگین قفس جز که این ره نیست چاره این قفس

پس می گوید ما حالا یا بگوییم به دین رستیم، مرتب با او یکی شدیم، او پیغام فرستاد، او انرژی داد به ما، رستیم. یا بدین یعنی بدین وسیله رستیم از این قفس تنگ یعنی ذهن و به غیر از این، به غیر از تسلیم، به غیر از خشنودی کامل در این لحظه و شکر و نرفتن به ذهن و ترک هوشیاری جسمی و اینکه فقط اتفاق را ببینیم، اینها، این آگاهی ها کمک می کند که ما راه را گم نکنیم. چاره این قفس یا آزاد شدن از این قفس ذهن، جز این نیست.

امروز گفته چون و چرا نکن، عجله نکن با اتفاق این لحظه آشتی کن و او خودش را به تو نشان می دهد به او زنده بشو، وقتی زنده می شوی او تو را یواش یواش مثل آب می دزد و یواش یواش می دزد. می گوید بغیر از این کارها دیگر راه دیگری نیست. من های ذهنی راه پیدا کردند، از این فکر به آن فکر، از این فکر به آن فکر، از آن فکر به این فکر، استدلال می کنند چون و چرا می کنند سؤال می کنند بلکه به حضور برسند که هیچوقت نمی رسند.

خویش را رنجور سازی، زار زار تا تو را بیرون کنند از اشتها

می گوید خودت را به مریضی بزنی، به ضعفی بزنی بگویی نمی دانم و تسلیم بشوی، تا مردم تو را از زنجیره اشتها یعنی شهرت و آوازه بیرون کنند. یعنی مشهور نشوی. دنبال نام نگردي، اشتها یعنی شهرت و آوازه. می توانیم ما دنبال شهرت نگردیم؟ توجه مردم نگردیم؟ تأیید مردم نگردیم؟ می گوید خودت را رنجور بکن و خودت را استاد نکن، رئیس نکن، مشهور نشو که چی بشود؟

که اشتها خلق، بند محکم است در ره، این از بند آهن کی کم است؟

برای اینکه، توجه می کنید که علت اینکه ما به کار بعدی می رویم ما می خواهیم برتر بشویم، این برتری طلبی به لحاظ داشتن هم هویت شدگی ها، یکی از عوامل تحریک کننده ما در ذهن برای تعیین کار بعدی می شود. شما انگیزه هایی را که شما را تحریک می کند می گوید به طور اتوماتیک و شرطی شده کار بعدی ام چیست؟ کار بعدی ام چیست؟ کار بعدی ام چیست؟ فکر بعدی ام چیست؟ و همینطور می روی جلو، پس در ذهن زندانی می شوی، یکی اش همین شهرت طلبی است، حالا شهرت طلبی واقعاً آدم نمی خواهد یک هنرپیشه بزرگ بشود، نه همین مشهور بشود بعنوان بگویند این سوادش از بقیه بیشتر است، این خودش اشتها است.



می گوید اشتها خلق خودش یک بند محکمی است، یک قفل محکمی است، یعنی این چیزی است که می تواند ما را ببندد در ذهن، به یک آهنی که آنجا میخ شده در دیوار، یکی اش هم به پای ما، نگذارد از ذهن بیاییم بیرون. در راه برگشتن از جهان به حضور این از بند آهن کمتر نیست،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۹۹

گر حجاب از جانها برخاستی گفت هر جانی، مسیح آساستی

می گوید اگر حجاب را از جانها برداریم این من ذهنی را، هر جانی شبیه مسیح می شود، مثل مسیح می تواند مرده ها را زنده کند، اول مرده خودش را زنده می کند. پس ما داریم سعی می کنیم من ذهنی را از جانمان، از هوشیاریمان برداریم نسبت به من ذهنی بمیریم.

گر سخن خواهی که گویی چون شکر صبر کن از حرص و، این حلوا مخور

در غزل حلوا داریم، حلوا هم چیز بیرونی است. اگر می خواهی زندگی از طریق تو حرف بزند و شکر حرف بزنی در این صورت از حرصی که شما را به حلوی بیرون می کشد صبر کن، نرو، نرو دنبال آن حلوا.

صبر، باشد مُشتهای زیرکان هست حلوا، آرزوی کودکان

صبر کردن دنبال حلوی بیرونی نرفتن در واقع خواسته و خواهش زیرکان است، خردمندان است، اما حلوا جستن از بیرون که بیشتر مردم دنبال حلوی بیرونی هستند، یک چیزی که شیرین است، یک تأییدی، یک خوشی، یک خرده پول، بیشتر از بیرون بیاید. بیرون هم از همین هم هویت شدگی ها که مرکز ماست، و حلوا یعنی یک چیز بیرونی آرزوی کودکان است.

هر که صبر آورد، گردون بررود هر که حلوا خورد، واپس تر رود

این هم که مشخص است، هر کس صبر کند می رود به آسمان پرواز می کند. در غزل هم داریم که گفت کنار بام هستی. هر که حلوی بیرون را بخورد، عقب تر می رود. حالا ما بسوی دنیا می رویم، شما بگویید من بسوی دنیا دارم الان میروم، از این لحظه دور می شوم یا واقعاً دارم برمی گردم؟ اگر صبر می کنی از حلوای بیرون داری برمی گردی؟ اگر دنبال حلوای بیشتر هستی از طریق هم هویت شدگی؟ در اینصورت واپس تر می روی.

بله برگشتیم به غزلمان یک توضیح مختصری می دهیم دیگر تمام می کنیم، پیغام غزل همه مشخص شده، سه بیت اولش اینطوری بود:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۸

زبامداد درآورد دلبرم جامی به ناشتاب چشانید خام را خامی
نه باده‌اش ز عَصیر و نه جامِ اوز زُجاج نه نُقلِ او چو خسیسان به قند و بادامی
به بادِ باده مرا داد همچو که بر باد به آبِ گرم مرا کرد یارِ اِکرامی

سطرهای بعدی اینها هستند:

بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت مکن مکن، که کم افتد ازین به ایامی

سالوس، فریب، خدعه همین توی ذهن ماندن و از این فکر به فکر بعدی پریدن است. بوسیله هوشیاری جسمی فکر کردن است. بجای اینکه این لحظه به زندگی زنده بشویم و فکر کنیم بوسیله فکر و وسواس و صندوق، می پریم به فکر بعدی یا عمل بعدی. این عمل قبلی عمل بعدی را نشان می دهد، و این سالوس است. و می گوید خدا مرا می گفت: این کار را نکن، برای اینکه این دوره زندگی که همین هشتاد سال ما اینجا هستیم، از این بهتر دیگر ایام نخواهی یافت، پس معلوم می شود اینجا ما آمدیم به حضور برسیم.

مکن مکن که چنین ایامی دیگر بدست نمی آید. بله یک بیت از جای دیگر بخوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۶

کیست کمپیرک؟ یکی سالوسک بی چاشنی

تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیرکی

کمپیرک یعنی پیرزن فرتوت زیاد حرف زن، همین من ذهنی است که خیلی پیر است، هزاران سال عمر دارد، یک سالوسک است، یعنی خدعه اش، فریبش بسیار کوچک است و چقدر هم بی مزه است فریبهایش، و تو به تو هم هویت شدگی های فکری است و دردش هم بصورت سیر گندیده است و سیر کوچک، دردش هم درد کوچک است که ما بزرگ کردیم. دردهای ما می گوئیم همسایه ما بیشتر از ما پول دارد، فلان کس ما را به مهمانی اش دعوت نکرده، و خیلی چیزهای کوچک، سیرکی این کاف، کاف تسخیر است، پس سالوسک می کنیم ما.

طریق ناز گرفتم، که نی برو امروز ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی

ناز کردم ما ناز می کنیم، و شراب را خدا دستش گرفته، می گوید این لحظه نرو به ذهن، من به تو می دهم، زندگی باش و بخور. و بارها گفتیم این کار با تسلیم صورت می گیرد، زندگی می گوید مگر من قضا نیستم، اتفاق را من بوجود نمی آورم، اتفاق را بپذیر، این لحظه خشنود باش، فضا را باز کن، این شراب را بخور، ما ناز می کنیم. ناز ما چیست؟ همان خدعه است.



از یک فکری می پریم به یک فکر دیگر، که برو امروز، که این لحظه را من بستم، نمی خواهم شراب را، ستیزه کرد یعنی من ستیزه کردم. **ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی**. همین وقتی می بندیم این لحظه را و شراب را نمی گیریم، ستیزه می کنیم، و چند تا ناسزا به من گفت و ناسزاهای او همین دردهای ماست. همین محرومیت ماست و البته به طور مؤدبانه می گوید:

چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی

که گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی

یک چنین شراب زنده کننده، من به تو می دهم الان، و من ساقی ام، من زندگی ام، من خدا هستم و تو می گویی: نه، می گذاری به آینده، می روی به آینده، می روی به زمان، می گویم به این لحظه زنده بشو، این لحظه من هستم، به من زنده بشو از من شراب بگیر، می دوی از بیرون شراب بگیری؟ این نه را کی می گوید: حتماً باید جاهل باشد. پس معلوم می شود از نظر زندگی عقل من ذهنی جهل است.

این را کسی می گوید که به من آگاه نباشد، با هوشیاری جسمی فکر کند و یا آدم عامی باشد. خدا به ما می گوید از تو انتظار ندارم اینطوری باشی تو، تو امتداد من هستی، تو به خرد من مجهزی، تو چطور شراب من را نمی شناسی؟ چطور به من می گویی نه؟ ستیزه ما، مقاومت ما در این لحظه نه گفتن به خداست، چرا این نه را می گوئید؟ حالا شما متوجه می شوید مولانا چی می گوید، شما دیگر نه نمی گوئید، به اتفاق این لحظه بله می گوئید.

هزار می نکند آنچه کرد دشنامش خراب گشتم، نی ننگ ماند و نی نامی

هزارن تا می این جهانی آن کاری که دشنام او کرد، ناسزای او کرد، نمی کند. پس معلوم می شود محرومیت ما از شراب زندگی درد می آورد، و دردها به ما یادآوری می کند که چرا درد می کشیم، و بعد درد هوشیارانه می کشیم، هم هویت شدگی ها را بیندازیم و خراب می شویم. خراب همین مست لایعقل است. یعنی هر کدام از ما ولو در اثر فشار درد بالاخره مست خدا خواهیم شد، که اگر مست او بشویم عقل ما می پرد، عقل من ذهنی، نه ننگ می ماند، نه نام. که این دو تا حالت من ذهنی است، من ذهنی به بعضی چیزها می گوید: نام، آبرو، حیثیت به بعضی چیزها می گوید: ننگ. هر دویشان وضعیتهای ذهنی اند یعنی وضعیتهای ذهنی فرو ریخته اند.

چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی که او خراب کند عالمی به پیغامی؟

چطور خدا می گوید: می دمد و تمام جهان در این لحظه مست می شود، تمام کائنات مست می شود. و آن موقع ما انسانها مگر فرق داریم؟ چرا ما خراب نشویم؟ بهترین مستی مستی به اوست. عالمی را با یک پیغام با یک دَمش خراب می کند،



تمام کائنات لایعقل یعنی از خودشان عقل ندارند، با عقل او می چرخند، ما با عقل خودمان می چرخیم، ما هم می خواهیم مست بشویم، ما هم می خواهیم با عقل او بچرخیم، ما می خواهیم او به ما لطف کند، و لطف او الان دیگر ناز نمی کنیم، بیدار شدیم ما الان متوجه شدیم که در آینده نیست که ذهن نشان می داد، در این لحظه است و شراب او را و لطف او را و پیغام او را همین الان می پذیرم، پس به زندگی زنده می شویم.

دلی ببايد تا اين سخن تمام کنم خراب کرد دلم را چنان دلارامی

می گوید من این سخن و این کار را می توانم تمام کنم، ولی دنبال دل می گردم، دل می خواهم واقعاً، نه هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی، آن دل نیست، دل واقعی لازم دارم که سخن را تمام کنم. تمام کردن سخن یعنی زنده شدن به بینهایت او، که من بگویم راجع به چی صحبت می کنم، بالاخره چی می شود؟ تو دلت را بیاور، مرکزت را خالی کن از هم هویت شدگی ها، آن چنان دلارام، یعنی زندگی دلم را خراب کرد.

اگر مولانا به بینهایت خدا زنده شده دلش را آن دلارام خراب کرده، به ما دارد می گوید: من دل می خواهم آی مردم که کار را تمام کنم. پس کار تمام می شود، می شود کار را تمام کرد، یعنی می شود به خدا زنده شد، می شود به وحدت رسید، امروز دوباره از ناشتاب شروع کرده می گوید: این لحظه از جهان نخور، گفت تو می دانی که اگر حلوای جهان را ناشتاب بخوری صفرا می کنی، نمی دانستم، الان فهمیم. یعنی این لحظه من باید غذای زندگی بخورم، نور بخورم، رفتم حلوای جهان را خوردم، خوب این جوش می آورم و نمی توانم هضم کنم و صفرا تولید می شود. این تمثیل است صفرا تولید می شود یعنی درد تولید می شود.

سری نهادم بر پای او چو مستان من پدید شد سر مست مرا سرانجامی

من کاملاً تسلیم شدم، سرم را گذاشتم زمین به پاهای او، گفتم: هر چه تو بگویی، مثل مستان، بالاخره سر مست من به سرانجام رسید، یعنی به جایی که می خواستم برسم رسیدم. سر من متوجه شد که دیگر باید از آن باورهای هم هویت شده خالی بشود، من بالاخره متوجه شدم که در ذهنم نباید حس وجود باشد، پدید آمد این حالت سرمستی و ذهنم خالی شد و دلم بینهایت شد. پس این می شود، سرانجام یعنی آخر عاقبت ما باید به اینجا برسد. شما باید ارزیابی کنید که چقدر رسیدید و اگر نرسیدید برای برگشت از جهان شما چکار می کنید؟

سر مرا به براندر گرفت و خوش بناخت غریب دلبری و بدیع انعامی

می گوید: سر من را در برش گرفت، سرم را گذاشتم روی پایش و نوازش کرد. این نوازش با نوازشهای قبلی که از جهان می آمد، از آدمها می آمد، فرق می کرد. این یک دلبری شگفت انگیزی بود. و یک انعام و یک نیکی و یک لطف تازه بود، بدیع بود. یعنی ما وقتی به زندگی زنده می شویم، متوجه می شویم که آن چیزهایی که از بیرون می گرفتیم یا حتی از پدر و



مادرمان بوسیله ذهن گرفتیم، به هیچ وجه این دلبری غریب و انعام تازه با آنها مساوی نیست، اینها یک چیز تازه ای است اینها از زندگی می آید و اینها هستند که ما را می نوازند، بله.

و آنکه از سرِ رقت به حاضران می گفت نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی

و آن موقع از سر مهربانی به هر کسی که گوش می دهد و حاضر است می گفت که: یک چنین مرغ هوشیاری، خدائیت در خور چنین دامی نیست، این دام همان دام ذهن است. حالا شما حاضر هستید، به نظر شما زندگی به شما الان از روی مهربانی می گوید که: واقعاً این دام لایق مرغ شماست؟ نیست. هر انسان به حضور رسیده و بینهایت شده هم همین را می گوید. خوب مولانا از سر مهربانی به شما که می شنوید می گوید، سئوالش این است واقعاً این ذهن و این دام برای ما خوب است؟ شایسته است که ما در این دام بمانیم؟ نیست که.

به باغ بلبل مستم، صَفیرِ من بشنو مباش در قفسی و کناره بامی

این جمله از زبان مولانا است یا از هر کسی که حاضر است و یا از زبان خود زندگی است، می گوید که در این باغ جهان من بلبل مستم، آواز من بشنو، تو این را بدان که اگر به ذهن نگاه می کنی در قفسی، اگر ناشتا می گویی که کار بعدی چیست می افتی در قفس، ولی اگر نگویی در کنار بام هستی می توانی پرواز کنی، بروی. پس ما هم کنار بام هستیم می توانیم پرواز کنیم، برویم، هم در قفس هستیم، بستگی به این که به چه دیدی الان نگاه کنیم. ولی ما انتخاب می کنیم که قبل از اینکه گفتم قضاوت کنیم و ارزیابی کنیم به هر کسی می رسم، اول به زندگی زنده بشویم، عجله نکنیم، تأمل کنیم، بعد از قفس بیرون بیاییم، متوجه بشویم که کنار بام هستیم و پرواز کنیم برویم.

فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

بله، یعنی دیگر غزل تمام شد، غزل را نمی گویم، چرا؟ انتظارم این است که پس از این همه صحبت شما به سرانجام رسیدید، یعنی به بینهایت او زنده شدید، من الان دیگر دوست دارم و انتظار دارم که شما دوزخ آشام بشوید، یعنی آنقدر وسعت پیدا کردید که دوزخ خودتان را آشامیدید، فروخوردید. باقی غزل باید در شما زنده بشود، دیگر شما باقی غزل را می دانید. باقی غزل را زندگی به شما خواهد گفت، که الان بهش دارید زنده می شوید. مولانا می گوید: مگر مثل خودم دوزخ آشام پیدا کنم. بعضی ها فکر کردند البته که دوزخ آشام یعنی یک شراب بسیار گیرا بخورند، ولی دوزخ آشام کسی است که فضا را باز می کند، فضای بینهایت است و دوزخ خودش را یعنی ذهن خودش را، ذهن دردمند خودش را فوراً شفا می دهد.

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز حاکمند و نی دعا داند و نه نفرین کنند

می گوید کسانی که دوزخ آشام هستند و جنت بخش هستند و دوزخ مردم را می آشامند و جنت می بخشند و با آنها بنشینند، روز رستخیز تو است، نه دعا می دانند، نه دعا می کنند، نه هم نفرین می کنند، چون دعا و نفرین هر دو مال ذهن



است. بلکه انسانها را به خدا زنده می کنند. این را هم می گوید من الان دیگر باقی غزل را نمی گویم، چون تو باید به باقی غزل زنده بشوی و انشاءالله شما زنده شدید و یا چند بار این ابیات امروز را بخوانید زنده خواهید شد.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>